شهرآرا
شهر داستان
21
09
19
شنبه
۳۰شهریور ۱۳۹۸
۲۱ محرم ۱۴۴۱
شماره ۲۹۲۷

داستان

موهای عزیزه

مریم جواهری مشهدی

عزیزه پیراهن چیت گلدارش را روی پایش کشید و لب پله ایوان نشست. کتاب قرائت فارسی اش را به دست گرفت و شروع کرد به بلند بلند خواندن شعر.

بوی عطر به بینی عزیزه خورد، رویش را برگرداند و گفت: ابتهاج! آخه من از آقام می ترسم.

ابتهاج کمربند باریک روی پیراهن مغز پسته‌ای‌اش را بست، یقه اش را صاف کرد و گفت:

ـ اوا! دختر ده ساله که نباید از کسی بترسه!

عزیزه گفت:

ـ اما خیلی دوست دارم موهام رو کوتاه کنم. لب‌هایش را داد جلو و گیس بافته بورش را تکان تکان داد.

ابتهاج خندید.

ـ خیلی خوب، جواب حاج آقا با من. برو از خانم جون شونه، قیچی، حوله و ملافه بگیر و بیار.

عزیزه گفت:

ـ آخ جان

و دوید طرف مطبخ. خانم‌جان و خاله‌خانم توی مطبخ نشسته بودند. عزیزه گفت:

ـ سلام خاله‌خانم

و رو کرد به خانم جان

ـ تو رو خدا زود قیچی و حوله و شونه بهم بدین. ابتهاج می خواد موهام رو کوتاه کنه.

ـ اوا خاک عالم! جواب آقات رو چی می خوای بدی؟

ـ ابتهاج نمی ذاره آقام دعوام کنه...

موهای بلند و بور عزیزه دسته دسته روی ملحفه سفید می ریخت. عزیزه بی حرکت نشسته بود و چشم از در حیاط برنمی داشت. توی مطبخ خانم جان رو کرد به خاله خانم:

ـ آبجی خانم، امان از این مهمونای تهرون نشین! علی الخصوص حاج مندلی و ابتهاج. تو که می دونی من چقدر بی سر زبونم.

عزیزه هم که هر روز وایمیسه تماشای بزک دوزک ابتهاج. دیروز ابتهاج بهش یک شیشه کوچیک رنگ قرمز داده بود که بیا بزنم به ناخونات مث ناخنای خودم. حالام که ورپریده داره موهای عزیز رو می زنه! می دونی خواهر خوبیت نداره! این جوری شرم و حیا از چشم دخترینه می ره!

آبجی خانم سری تکان داد:

ـ راست می گی عفت خانم، ولی خب مهمونن، موندگار که نیستن. بالاخره خیر و شر شونم برمی دارن و می برن با خودشون.

عفت خانم آهی کشید. بلند شد و دیگش را بهم زد و عرقش را با پشت آستین پاک کرد. ابتهاج گفت:

ـ وای چقدر خوشگل شدی عزیزه!

و یک آینه کوچک دردار از کیف کرمی اش بیرون کشید و داد دست او. چشم‌های عزیزه برق زد، لپ‌هایش گل انداخت و گفت: مرسی که سرمو زدی. ابتهاج لپ عزیزه رو آروم کشید. عزیزه نگاهی به او کرد که کلاه پرگل مغز پسته‌ای‌اش را سرش گذاشت، کیف کرمی را انداخت توی دستش و کفش های بلند تق تقی اش را که رنگ کیفش بود، پوشید و دست در دست شوهرش رفت بیرون. عزیزه آه بلندی کشید.

وسط حیاط، پلاس بزرگ توی آفتاب عصر پاییز به او چشمک می زد. عزیزه همان طور که چشم به در دوخته بود خزید روی پلاس. دراز کشید و زیر لب گفت:

ـ الان آقام می آد. تا چشمش بهم بیفته می گه پدرسگ پدرنامرد سرت رو زدی؟ اون وقت یکی می خوابونه این ور گوشم، یکی هم اون ور. خدا کنه ابتهاج اینا زودتر از آقام بیان!

پلک های عزیزه کم کم سنگین شدند و روی هم افتادند. صدای همهمه، رفت و آمد و به هم خوردن ظرف‌ها گوش های عزیزه را پر کرده بود. آقاجانش یک طناب دراز برداشته بود و دور حیاط دنبال او می کرد. طناب مثل گیس های او کلفت و بافته بود. عزیزه دوید طرف حوض که از گوشه اش بپرد آن ور، ولی پایش به آن طرف نرسید. افتاد توی حوض. داشت خفه می شد. جیغ کشید، ولی صدایی از گلویش درنمی آمد. از خواب پرید. خیس عرق شده بود و قلبش تند تند می زد. دوباره روی پلاس دنده به دنده شد. انگار صدای آقاش رو می شنید. مثل اینکه بالای سرش بود و صدا می زد: عزیز، عزیز پاشو!

عزیزه پا شد نشست و گیج و منگ به آقاش نگاه کرد. اخم‌هایش را توی هم کشید و گفت: پدرسگ پدرنامرد، سرت رو زدی؟ و دستش را با تمام قدرت روی صورت آقاش خواباند. عزیزه مات و مبهوت وسط پلاس نشسته بود. دست راستش لمس کنارش افتاده بود. آرام انگشتانش را تکان داد و زیر چشمی به قهقهه‌ها و پیچ و تاب اطرافیان نگاه می کرد.

آقاجانش کمی آن ورتر نشسته بود. دستش را حایل صورتش کرده بود و بلندتر از همه می خندید.

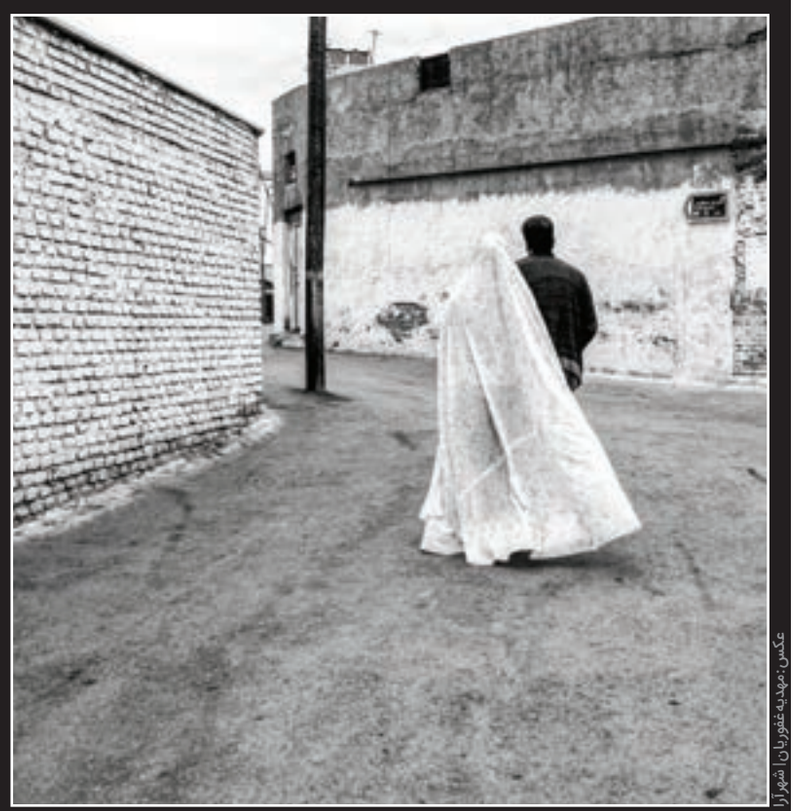

عکس: مهدیه غفوریان | شهرآرا

آمده ایم بگوییم. آمده ایم بنویسیم و روایت کنیم. اینجا شهرِ داستان است و پنجره ای باز شده برای گفتن، نوشتن، روایت کردن و خواندن داستان. اینجا می توانیم طعمِ داستان هایمان را با مردم مشهد عزیز به اشـــتراک بگذاریم و قسمت کنیم... اینجا نه رقابتی در کار است و نه گروه و دسته ای موجود داریم. قرار است روایت ها و داســـتان های کوتاه شما را بخوانیم و منتشر کنیم. البته دوست‌تر می داریم در این قصه ها و روایت ها، رد پایی از شهرمان وجود داشته باشد. مثلا خیابانی، کوچه ای یا محله ای قدیمی. مشهد پر است از این مکان های جالب توجه و نوستالژیک... شهر داستان می خواهد مشهدی ها را با داستان آشتی دهد، زیرا فکر می کنیم شهر بی داستان مثل جسم بی روح است. همان قدر سرد و همان قدر خالی. پس از شما می خواهیم شهرِ داستان را بخوانید، دست به دست کنید و حتی روی نیمکت پارک محله تان جا بگذارید‌ش تا یکی مثل خودتان پیدا شود، از سر کنجکاوی به عنوان صفحه و تیتر ها نگاه کند، از روی صندلی مترو و اتوبوس یا از روی نیمکت فلزی پارک برش دارد و با خواندن اولین داستان غرق شود و زمان را فراموش کند... شهر داستان، قصه ماست. قصه خانواده ، شهر و چیزهایی که دوست می داریم. می خواهیم بی هیچ آداب و ترتیبی، دل به داستان بسپاریم تا فصلی نو آغاز شود .فصلی همراه با کلمات و ترکیب های تازه... از داستان های شما استقبال می کنیم و منتظر نوشته های خلاقانه تان می مانیم. شهر داستان مال هیچ کس نیست جز شما؛ شمایی که شهروندید، شمایی که می‌خوانید و شمایی که می‌نویسید! سن و شغل و طبقه اجتماعی و جنسیت در اینجا حرفی نمی زنند. پس شهر داستان مال همه ماست!

باد تسلیم چادر تو بود

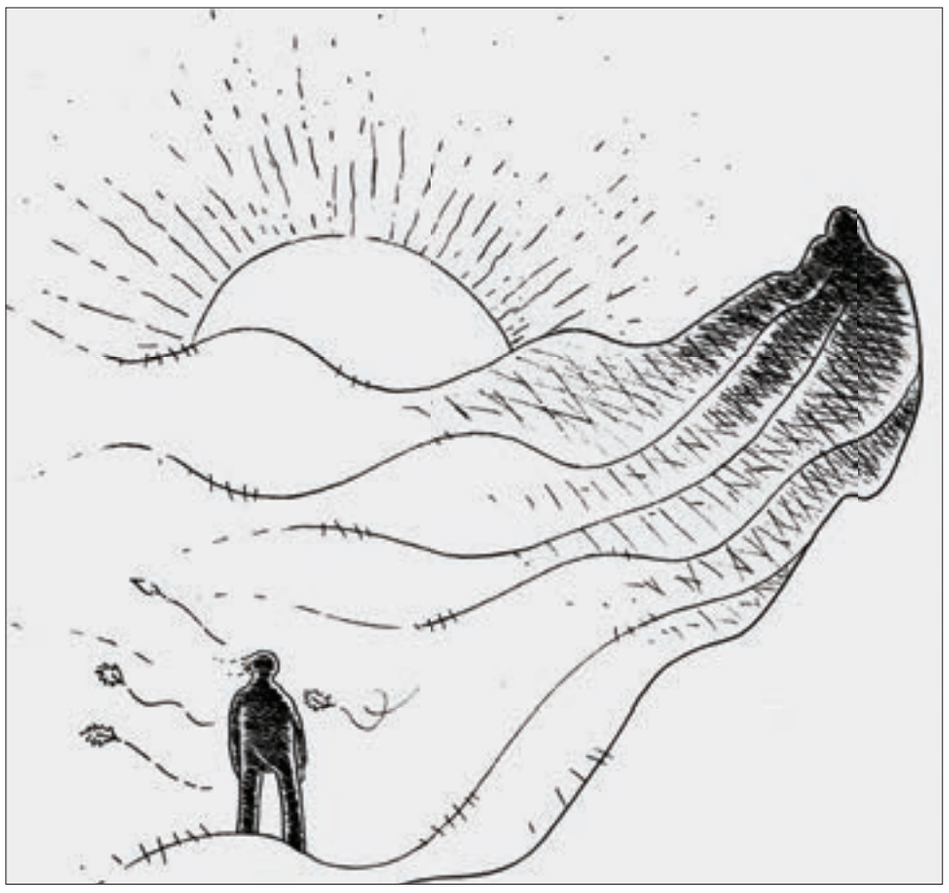

تنهـا یـک بـار دیدمـت؛ همـان روزی که باد شـدیدی تـوی صحـن پیچیده بود. آسـمان گرفته و ابری بـود. چقدر سـر مادرم غـر زدم کـه الآن چـه وقت زیارت‌رفتـن اسـت، گفـت نـذر دارد، روز آخـر اسـت، اگـر هـوا خـوب بـود نمی‌گذاشـت منـت مـن روی سـرش باشـد و چقدر غـر زد کـه پسـر بزرگ کـرده‌ام بـرای چه!

ورودی بسـت شـیخ طوسـی ایستاده بـودم، شـاید هـم چندقدمـی جلوتر. هنـوز صـدای مـادرم تـوی گوشـم هسـت :

- یه‌وقت خدا نکنه بیای زیارت!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- طولش نده، هوا سرده.

صورتـش را درهم کشـیدو رو به گنبد گفت :

- ببخشید آقاجان شرمنده‌ام!

صدامـو بلندکـردم و گفتـم: اه، بجنب مادر، سـرده!

مـادر به‌طـرف ضریـح بـه‌راه افتـاد. سـرم را توی کاپشـنم فرو کرده بودم. از کنـارم رد شـدی. بـاد چـادرت را محکـم زد تـوی صورتـم. گفتـم: آخ. برگشـتی و زیر لـب گفتی: ببخشـید، تقصیـر باده.

خواسـتم بگویم اگر چـادرت را محکم بپیچـی دور خـودت، بـاد کـه هیـچ طوفـان هـم نمی‌توانـد از روی سـرت تکانـش دهـد. امـا هیـچ نگفتم.

دو چشـم قهـوه‌ای درشـت تـوی صـورت رنگ‌پریـده معصـوم، لب‌های بی‌جـان، ایـن چـه تصویـری بـود روبـه‌روی چشـم‌های مـن!

نفهمیـدم چقـدر نگاهـت کـردم. دو طـرف چـادرت را زیـر گلویت بـا یک دسـت محکم گرفتـی و راه افتـادی به طـرف صحن، رقـص باد تـوی چادرت عجیـب دیدنـی بود.

چـرا دیگر سـردم نبـود؟ حـس کردم چیزی تـوی دلم فروریخـت. نمی‌دانم چـرا رد چـادرت را گرفتـم. درسـت مثـل یـک بچـه پشـت سـر مـادرش، پشـت سـرت راه افتـادم. روبـه‌روی پنجره‌فـولاد هـر دو دسـتت را قفـل کـردی بـه پنجـره. از چـادرت غافـل شـدی، قهـوه‌ای موهایـت را دیـدم.

آمـدم نزدیک‌تـر، مـن هـم دسـتم را گرفتم بـه پنجـره، نگاهم به سـمت تو بود، ریزریز اشـک صورتت را پوشـانده بـود، ریزریـز زیر لـب چـه می‌گفتی؟ نزدیک‌تـر شـدم. فقـط یـک جملـه شـنیدم: اگه قسـمت من اینـه، اومدم بگـم تسـلیمم.

یـک خـادم خانـوم زد روی شـانه‌ات: بپوشـون خودتـو گلـم!

محـل نگذاشـتی. تـوی حـال خودت بـودی، دوبـاره تکانـت داد. بی‌اختیـار گفتـم:

- چـکارش دارید خانـوم؟ بذارید توی حال خودش باشـه!

خـادم بـا چشـم‌هایش بـه مـن گفت به تو چـه ارتباطـی دارد؟ حـرم قانون دارد!

جوابـش را بلنـد دادم: خـراب کـردن حـال خـوب یـک آدم قانـون قابـل احترامـی نیسـت خانـوم!

خادم همان‌طـور هـاج و واج مـرا نگاه می‌کـرد.

برگشـتی توی صورتم لبخند زدی به آن زن گفتی: چشـم . چادرت را مرتب کـردی، اشـک‌هایت را پـاک کـردی، نفس عمیقی کشـیدی، دوبـاره به من لبخند زدی و گفتـی: ممنونم و رفتی. چند قـدم دنبالـت آمـدم. فکـر کردم صـدای مـادرم را شـنیدم. برگشـتم پشـت سـرم را نـگاه کـردم، مـادرم نبـود. برگشـتم دوبـاره روبه‌رویـم را نگاه کـردم، تـو هم نبـودی. یـک زن، ده زن، صدهـا چـادر مشـکی، گیـر افتـاده بـودم تـوی رنـگ مشـکی. سـاعت حرم بـه صـدا درآمد؛ سـاعت ۴ بعدازظهر بـود . گمت کـردم. همان یـک بـار دیـده بودمـت و چقـدر دلم می‌خواسـت بـاز ببینمـت.

بعـد از آن یک‌بـار، هربـار مـادر را بـه بهانـه‌ای مـی‌آوردم بـه زیـارت. می‌گشـتم تـوی تقویـم دنبـال مناسـبت‌های مذهبـی. مـادرم آخرسـر شـاکی شـد. حق هم داشت. پسـر به قـول خـودش ناخلـف چطور یک‌هـو علاقه‌منـد و سـربه‌راه حـرم و دعـا و روزهای مناسـبتی شـده! حتما کاسـه‌ای زیـر نیم‌کاسـه‌اش هسـت. گفتم کـه فقط یک‌بـار دیدمـت. مادر گل از گلـش شـکفت. تمـام وجودش شـد چشـم. گفـت: دوتـا چشـم کـه پسـرش را سـربه راه کـرده باشـند، بایـد چشـم‌های دیدنـی‌ای باشـند. سـبب خیر شـد این شـد دختر. با هم پیدایـش می‌کنیـم.

حـالا به‌جـز یـک جفـت چشـم، دو جفـت چشـم دنبـال تـو بودیـم. مادر که تـو را حتی یک‌بـار هم ندیـده بود. روی توضیحات دست‌وپاشکسـته من: صـورت رنگ‌پریـده، چشـم‌ها، حـال پریشـان و اشـک‌های بی‌امان و جمله آخر تـو: تسـلیمم.

مـادر امـا می‌گفـت این‌طـور نمی‌شـود، بایـد آداب زیـارت را به‌جـا بیـاوری، خـود آقـا گمشـده‌ات را نشـانت می‌دهـد. آداب چـه می دا نسـتم ؟

گفـت: بایـد وضـو بگیـری، نمـاز بخوانـی، زیـارت بدانی، سـلام بدهی. مـن و ایـن حرف‌هـا؟! آداب‌دانـم کـردی بانـو.

اوایـل می‌آمـدم مـادر را می‌گذاشـتم بـه زیـارت، خـودم تـوی صحن‌هـا می‌گشـتم، بلکـه فقـط یک‌بـار دیگـر تـو را ببینـم. همه‌چیـز را دیـدم جـز تـو. رقـص کبوترهـا دور گنبـد طلا را دیـدم ، حتـی آن خـادم را هـم بارها و بارها دیـدم. صدای مـردم، ناله‌شـان، التمـاس دعا گفتنشـان پـای ضریح را دیـدم و شـنیدم.

روزهـای بعـد آمـدم تـوی صحـن. مـن هـم مثـل مـردم کتـاب برمی‌داشـتم، زیـارت می‌خوانـدم، می‌دیـدم می‌آینـد جلـوی ضریـح دسـت می‌گذارند روی سـینه، سـلام می‌دهنـد، درددل می‌کننـد. مـن هم همیـن کار را می‌کـردم.

آخـر سـر هـم بـا خـود او گفتم سـلام آقا، مـن گمشـده دارم. می‌شـود فقط یک‌بـار دیگـر ببینمـش؟

اینجـا چـه دارد کـه حـال آدم را یک‌طـوری می‌کنـد؟ مـن این‌طوری نبودم، من دچار شـدم آقـا، دچار یک جفـت چشـم، یـک صـورت معصـوم. نکند دچار اینجا شـده‌ام؟ فقط یک‌بار دیگـر آقـا، قـول می‌دهـم آدم دیگری باشـم. اصلا آن‌طور که مادرم دوسـت دارد. قـول می‌دهـم، فقـط یک‌بـار.

آخر سـر تسـلیم شـدم، لابد دیگـر بنا نبـود تـو را ببینم.

مـادر تـو را حتـی یک‌بـار هـم ندیـده بـود، هـم او آخـر تـو را پیـدا کرد.

مـن هـم پیدایـت کـردم، آخ چـه پیدا کر د نـی !

پاهایـم سسـت شـد، دسـتم را تکیـه دادم به سـقاخانه. مـادر با انگشـت تو را نشـان داد، خـودش هسـت؟!

بانـو! مـن خـودم دیـدم بـا پاهـای خودت آمـدی حـرم، چـرا تـو را روی دسـت می‌آورنـد؟! یـک مـرد جلوتـر از تـو می‌آمـد. شـانه‌هایش سـخت تـکان می‌خـورد و یـک زن چنـد قـدم عقب‌تـر از تـو، زیـر بازوهایـش را گرفتـه بودنـد و تقریبـا روی زمیـن می‌کشـیدند. عکـس تـو از تـوی دسـتش آویـزان شـده بـود. همـان چشـم‌ها، همـان صـورت.

می‌خواسـتم بیایـم جلـو، امـا چـه می‌گفتـم؟ می‌گفتـم فقـط یک‌بـار دیدمـت. هیچ‌کـس نبـود زیـر بغـل مـرا بگیـرد.

کنار سـقاخانه نشسـتم. نگاهت کردم که روی دسـت ها موج برمی‌داشـتی. بـاد پارچـه سـیاه روی تابـوت را بـه رقـص گرفتـه بـود. عکسـت داشـت نگاهـم می‌کـرد. هنـوز چیـزی در عمـق نگاهـت بـود. همه‌چیـز دور سـرم می‌چرخیـد؛ سـقاخانه، گنبـد، کبوترهـا، آدم‌هـا.

یک‌بـار دیدمـت، یک مـاه سـرگردان بـودم پیدایـت کنم و یک سـال اسـت که تـو را دارم.

من یک سـال اسـت کـه می‌آیم بـا تو حـرف می‌زنـم. خـب حـالا می‌توانـم بگویم من اینجا را دوسـت دارم و یادم نمی‌آیـد تا قبـل از این یک سـال اصلا چـه‌کار می‌کـردم، امـا حـالا می‌آیـم وضـو می‌گیـرم، سـلام می‌دهـم، دو رکعـت نمـاز می‌خوانـم، امـا بـرای هدیـه؛ چـون مـن هدیـه دیگـری نمی‌توانـم بـه تـو بدهـم.

چـادر تو مـرا کشـید تـا اینجا. هـر بار کـه می‌آیـم حـرم، تمـام تنـم چشـم می‌شـود، پـی تـو می‌گـردم. می‌دانـم بی‌فایـده اسـت. دسـت خـودم کـه نیسـت بانـو جـان، هر بـار روبـه‌روی پنجـره فـولاد صدای تـو تـوی گوشـم می‌پیچـد؛ تسـلیمم.

تـو از کجـا می‌آمـدی؟ تسـلیم چـه بـودی؟ چی بـود تـوی عمـق آن دوتا قهـوه ای روشـن؟ خـوب می‌دانـم ایـن راز تـا ابـد بـرای مـن سـربه مهر خواهـد مانـد.

من خیلـی چیزهـا را از تـو دارم؛ مثلا همین حـال خوبـم را.

امـروز را فقـط آمـده‌ام تـا بـروم روبـه‌روی پنجـره فـولاد و بگویـم تسـلیمم .

تسـلیم راز سربه‌مهرشـده چشـمان تـو. ●

داستان کوتاه

اختر

رضا طوسی

عکس سیاه و سفید بود و دختری تقریبا ده‌ساله‌ای را نشان می‌داد با موهایی بلند و پیچ‌درپیچ که توی کوچه‌ای باریک و تَنگ، با دیوارهایی سربه‌فلک‌کشیده، ایستاده بود و خیلی دوست‌داشتنی می‌خندید. کاوه این عکس را توی مغازه قدیمی رفیق عکاسش که سرِخیابان جنت عکاسی داشت، دیده بود. کسی که تازگی‌ها توی شرکت ساختمانی‌اش با او دوست شده بود.

—این عکس مال پنجاه سال پیشه. بابام می‌گه یک حلقه فیلم آوردن که چاپ کردیم؛ اما هیچ‌کس نیومد سراغ عکسا... این یکی خیلی هنری بود. منم بزرگش کردم و زدم به دیوار.

—می‌شه یکی توی همین سایز برام بزنی؟

کاوه برخلاف همیشه که تا موها و ابروهایش به سفیدی می‌زد، فورا آن‌ها را رنگ می‌کرد، این دفعه حوصله نمی‌کند که این کار را بکند. خیلی زود یک دوش می‌گیرد و می‌آید با لباس حمام دراز می‌کشد روی کاناپه و به قاب عکس دختر نگاه می‌کند که روی دیوار زده بود. زیر بازارچه عیدگاه، توی یک حیاط قدیمی که هفت، هشت تا اتاق داشت و توی هر اتاق یک خانواده زندگی می‌کرد، سروصدا و جنب‌وجوشی به پا بود. امشب عروس داماد بازی بود. او داماد بود و عکس توی قاب -که اسمش اختر بود- عروس... تمام حیاط را شِرشِره بسته بودند و هر کدام از همسایه‌ها چیزی را قبول کرده بودند که برای شام عروسی بپزند... وقتی آخر شب، پس از کلی بزن و بکوب و رقص و شادی، عروس و داماد را به تخت کردند، او و اختر چقدر دلشان می‌خواست که هرچه زودتر بزرگ بشوند و عروسی راس راسی بگیرند و همیشه مال هم باشند و تا روز قیامت کنار هم... او هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست که دفعه بعد، اختر عروس باشد و کس دیگر داماد، و این را به اختر گفته بود و اختر هم خندیده بود و سرش را با شرم تکان داده بود که یعنی باشد. کاوه از جایش بلند می‌شود و یک لیوان آب می‌خورد و با بیزاری نگاه سرد و بی‌رمقی به آپارتمان سراسر اشرافی خود می‌اندازد که در بالاترین طبقه برج باران بود و بعد می‌رود قاب عکس اختر را که نزدیک تابلو نقاشی‌شده از حالت نیمه‌لخت جوانی زنش بود، برمی‌دارد و دورتر، جایش را با یک تابلو دیگر عوض می‌کند و بعد می‌رود به آن روزی که با اختر- که هر کدام دوتا دَلو آب به دست داشتند - می‌رفتند طرف آب‌انبار زیر بازارچه که روبه‌روی دکان اوستاخالق بود و زمستان‌ها کلوچه و ارده‌شیره می‌فروخت و تابستان‌ها فالوده‌شیرازی... جلوی آب‌انبار، او، اول صدتا پله آب‌انبار را می‌رود پایین و سطل‌های اختر را پُر می‌کند و برمی‌گردد و دوباره می‌رود پایین و سطل‌های خودش را پُر می‌کند و همین‌طور که دارد می‌آید بالا، دو نفر را می‌بیند که می‌خواهند به زور سطل‌های پُر از آب اختر را بگیرند و توی سطل‌های خودشان خالی کنند. او هم غیرتی می‌شود ومثل فیلم‌های فردین، با مُشت و لگد می‌افتد به جان آن‌ها و شرشان را از سَر اختر کم می‌کند و بعد هم با حالت داش‌مشتی، با غرور و مثل یک قهرمان به دور و برش نگاهی می‌کند که یعنی کس دیگه نیست و بعد هم با لحنی فردینی به اختر می‌گوید «بریم»... او مدت‌ها بود که اختر را مال خودش می‌دانست و آن‌قدر دوستش داشت و به او متعصب بود که روزهایی که اختر با مادرش می‌رفتند رخت‌شوی‌خانه روبه‌روی دبیرستان «هدایت» —که قبل از آن مرده‌شور خانه بود— همین‌طور جلوی دبیرستان می‌ایستاد تا وقتی آن‌ها از رخت‌شوی‌خانه بیرون می‌آیند، کسی نگاه چپ به زن آینده‌اش نکند و متلکی به او نگوید. بعد هم که مادر اختر، تشت به سر، با دخترش از رخت‌شوی‌خانه می‌آمدند بیرون، زودی می‌رفت جلو و تشت را از مادرزن آینده‌اش می‌گرفت و مثل یک وزنه‌بردار آن را می‌برد بالا و می‌گذاشت روی سرش و بازهم مثل فیلم‌های فردین می‌گفت «بریم»... و زیر بازارچه، او می‌شد مرد خانواده‌ای که مردشان مرده بود. کاوه سیگاری دود می‌کند و چندتا پُک عمیق می‌زند و بعد می‌رود توی حیاطی که چاه مستراح را خالی کرده بودند و بعد از اینکه فاضلاب چاه را ریخته بودند توی بشکه‌هایی که روی گاری سوار بود، فضولات چاه را پهن کرده بودند توی حیاط تا چند روزی بماند و خشک شود و بعد بیایند و ببرند... درحالی که همه از بوی فضولات پیف‌پیف و اَه اَه راه انداخته بودند، او روی پله‌هایی که ازهشتی می‌رفت توی حیاط، نشسته بود و داشت به اختر نگاه می‌کرد که از پشت پنجره اتاقشان به او می‌خندید... او بوی فضولات را نمی‌فهمید. همیشه وقتی پُر بود از اختر، هیچی نمی‌فهمید. مثل روزی که توی دبستان «مُکرم» سَر کلاس، وقتی بخاریِ زغال‌سنگی آتش گرفت و بچه‌های کلاس از ترس می‌دویدند بیرون، او مثل مجسمه نشسته بود و توی خیالش با اختر حرف می‌زد... همیشه دلش می‌خواست اولین نفری باشد که خبر خوش را به او می‌دهد. مثل روزی که سَر کوچه‌شان، نزدیک مسجد پایدار، وقتی یک شیر فشاری گذاشتند، به دو رفت به طرف خانه و توی هشتی، دست‌هایش را گذاشت به چپ و راست دهانش و با خوش‌حالی داد کشید که: «اختر... اختر... سر کوچه شیر فشاری گذاشتن.» هیچ‌وقت نمی‌خواست چیزهای بد را اختر ببیند یا بشنود... یک روز که او به همراه خانواده‌اش و اختر و مادرش رفته بودند «باغ رضوان» —که داشتند قبرها را خراب می‌کردند— وقتی باباش انگشتش را فرو می‌کرد توی جمجمه مرده‌های لای دیواره‌های قبر و جمجمه‌ها پودر می‌شدند، اختر حال بدی پیدا می‌کرد و رو برگرداند و اوهم با نگاه به حال بد اختر، حالش بد می‌شد و به باباش می‌گفت: «بریم بابا... بریم... تورو خدا بریم.» یا روزی که باباش آن‌ها را برده بود سینما سانترال فیلم «خشم اژدها» ی بروس‌لی —آن روز چقدر دلش می‌خواست وقتی بوفه‌چی سینی به دست وسط فیلم که چراغ‌ها روشن می‌شدند، توی سالن گشت می‌زد و می‌گفت: «آجیل... بُلکی... ساندویچ» پول می‌داشت و یک ساندویچ برای اختر می‌خرید—وقتی از سینما آمدند بیرون، چند نفر شده بودند بروس‌لی و خشم اژدهایی‌شان را چنان سر هم خالی می‌کردند که اختر ترسید و رفت زیر چادر مادرش. و او آن روز واقعا آرزو داشت که بروس‌لی بود و همه آن‌ها را لت و پار می‌کرد... بعد از سینما مادرش گفت بروند باغ ملی یک دوری بزنند که رفتند و یک عکس دسته‌جمعی هم با دوربین پولاروید گرفتند که عکس بلافاصله از زیر دوربین آمد بیرون و عکس را هم مادر اختر برداشت و پولش را داد. اما همه این‌ها یک روزی تمام شد. روزی که بعد از ده روز که از مسافرت تهران و قم برگشتند، او خانه اختر را خالی دید و صاحب‌خانه گفت:

-برای مادرش یک شوهر پیدا شد و رفت. -کجا؟!! -هیچی نگفتن، فقط اسباباشونو بار زدن و رفتن -اختر چی؟!! اختر هم هیچی نگفت؟!! —اختر فقط گریه می‌کرد.

کاوه از جایش بلند می‌شود و با چشمانی پر از اشک می‌رود روبه‌روی قاب عکس می‌ایستد و می‌گوید: کجایی اختر؟ کجایی؟ ●

شام خانوادگی

کازوئو ایشی گورو

ترجمه: علی صدوقی

«فوگو» نام نوعی ماهی است که در سواحل دریای ژاپن صید می‌شود. از زمانی که مادرم با خوردن یکی از آن‌ها جانش را از دست داد، نام این ماهی برایم معنایی بسیار خاص و مهم پیدا کرده است. این سم کشنده درون غدد جنسی ماهی وجود دارد؛ داخل دو کیسه بسیار نازک و شکننده. وقتی فوگو را برای پخت آماده می‌کنند، باید با دقت و وسواس زیاد این دو کیسه را از بدنش خارج کنند؛ چون هر حرکت ناشیانه و اشتباه کوچکی ممکن است باعث شود که سم به درون جسم ماهی رسوخ کند. متأسفانه تشخیص اینکه عملیات خارج کردن کیسه سمی با موفقیت انجام شده یا نه کار آسانی نیست. شواهد فقط زمانی آشکار می‌شوند که شخصی گوشت ماهی را خورده باشد.

مسمومیت ماهی فوگو بسیار دردناک است و تقریبا همیشه کشنده. اگر ماهی به عنوان شام مصرف شده باشد، قربانی معمولا در خواب شبانه دچار درد و ناراحتی می‌شود. او چند ساعتی با دردهای شدید دست و پنجه نرم می‌کند تا اینکه به حالت نزع می‌افتد و صبح‌هنگام می‌میرد. خوردن این ماهی پس از پایان جنگ جهانی در ژاپن مقبولیت عمومی پیدا کرد. تا زمانی که قوانینی سخت و محکم در این زمینه وضع نکرده بودند، بسیار طبیعی بود که شخصی در آشپزخانه خودش دست به این کار خطرناک بزند و با چاقو به جان این ماهی‌ها بیفتد و بعد دوستان و آشنایانش را برای یک ضیافت به سر سفره‌اش دعوت کند.

من در هنگام مرگ مادرم در کالیفرنیا زندگی می‌کردم. در همان دوران رابطه‌ام با پدر و مادرم دچار مشکلاتی شده بود؛ به همین دلیل از شرایطی که حول و حوش مرگ او می‌گذشت، چیز زیادی نمی‌دانستم تا دو سال بعد که به توکیو برگشتم. مادرم همیشه آشکارا از خوردن ماهی فوگو پرهیز می‌کرد، اما در آن شرایط خاص یک استثنا قائل شده بود؛ او توسط یکی از دوستان قدیمی دوران مدرسه‌اش دعوت شده بود و نگران بوده که مبادا با رد کردن این دعوت او را برنجاند. وقتی پدرم من را از فرودگاه به خانه‌اش در منطقه کاماکورا می‌برد، در حال رانندگی جزئیات ماجرا را برایم تعریف کرد. هنگامی که به خانه رسیدیم، آخرین ساعات درخشش خورشید یک روز پاییزی بود.

در حالی که بر روی تاتامی‌های کف آتاق نشیمن می‌نشستیم پدرم پرسید: «هر طوایفما غذا خوردی؟»

- «یه ساندویچ سبک بهمون دادن.»

- «پس باید گرسنه باشی. به محض اینکه کیکوکو برسه غذا می‌خوریم.»

پدرم ظاهر قوی و ترسناکی داشت؛ مردی با ابروهای پهن سنگی و لب‌های مشکی و خشن. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که او بیشتر به چوان‌لای شباهت داشت؛ هرچند اگر چنین چیزی را به او می‌گفتم، به هیچ وجه از این مقایسه خوشش نمی‌آمد. پدرم از جایش بلند شد و به اصل سامورایی که در خاندانش جریان داشت، می‌بالید. حضور عادی او در یک مکان جیزی نبود که بتواند مخاطبش را به یک گفت‌وگوی راحت و آسوده تشویق کند و در هنگام صحبت کردن هیچ چیز نمی‌توانست مانع انجام این روش عجیب در رفتار او شود که پس از به زبان آوردن هر جمله مخاطبش فکر نکند این کلمات می‌توانند پایان‌بخش آن گفت‌وگو باشند. در واقع وقتی آن بعدازظهر در مقابلش نشسته بود، با دیگر آن خاطره دوران کودکی به سراغم آمد؛ روزی که با عصبانیت چندین بار به سرم ضربه زد و در همان حال می‌گفت: «چرا مثل پسرزن‌ها این‌قدر تند و ناشمرده حرف می‌زنی؟» حالا از لحظه‌ای که از فرودگاه به خانه رسیده بودیم، به شکلی احتیاط‌ناپذیر گفت‌وگویمان حالتی پر از وقفه و سکوت به خود گرفته بود.

بعد از یکی از همان سکوت‌هایی که هیچ‌کدام چیزی به زبان نیاوردیم، گفتم: «چرا شنیدن اتفاقی که برای شرکت افتاده او موقرانه سری به نشانه تأیید تکان داد.

گفت: «در حقیقت ماجرا به همین جا ختم نشد. بعد از ورشکست شدن شرکت، وانتابه خودش را کشت. او نمی‌تونست با این بی‌آبرویی به زندگی ادامه بده.»

- «متوجهم.»

- «حدفا بیست سال با هم شریک بودیم. او مرد باشرافت و اصیلی بود. من خیلی براش احترام قائل بودم.»

پرسیدم: «فقط ندارید دوباره وارد عالم تجارت بشید؟»

گفت: «من... در سن بازنشستگی هستم. پیرتر از اون هستم که بخوام دوباره خودم را درگیر یک ماجراجویی تجاری جدید کنم. عالم تجارت هم دیگه این روزها خیلی متفاوت شده؛ معامله کردن با خارجی‌ها و کار کردن با روش‌های مورد نظر اون‌ها. درک نمی‌کنم چطور ما به اینجا رسیدیم. وانتابه هم این جهان جدید را درک نمی‌کرد.» بعد آهی کشید و ادامه داد: «او مرد خوبی بود. یک مرد اصیل و باشرافت.»

فضای اتاق نشیمن دیدی کامل به منظره باغ داشت. از آنجا که نشسته بودم، می‌توانستم چاه قدیمی باغ را که در دوران کودکی باور داشتم ارواح تسخیرش کرده‌اند، ببینم. حالا از چاه را فقط می‌شد از پشت شاخ و برگ ستبر درختان باغ دید. خورشید دیگر پایین آمده بود و بیشتر فضای باغ در زیر سایه‌های غروب پنهان شده بود.

پدرم گفت: «البته هر حال خوش‌حالم که تصمیم گرفتی برگردی. امیدوارم مدت سفرت بیشتر از یک دیدار کوتاه باشه.»

- «در مورد مدت موندن مطمئن نیستم. برنامه خاصی ندارم.»

- «من از جانب خودم آمادگی دارم تا گذشته‌ها را فراموش کنم. مادرت هم همیشه آماده خوشامدگویی به تو بود؛ در عین ناراحتی و غمی که از رفتار تو داشت.»

- «از حس همدردی شما ممنونم. اما همون‌طور که گفتم، مطمئن نیستم چه برنامه‌ای داشته باشم.»

- «حال حالا دیگه بساور دارم که هیچ قصد و غرض شرارت‌آمیزی در رفتار تو وجود نداشته.» و بعد از کمی مکث ادامه داد: «تو هم مثل خیلی افراد دیگه تحت‌تأثیر عقاید دیگران بودی و اون افکار را مسلم و قطعی می‌دونستی.»

- «شاید بهتر باشه همون‌طور که خودتون پیشنهاد کردین، مسئله را فراموش کنیم.»

- «هر طور که تو بگی. باز هم چای میل داری؟»

درست در همان لحظه صدای دخترانه‌ای در فضای خانه طنین انداخت.

پدرم از جایش بلند شد و گفت: «لااخره کیکوکو هم رسید.» او که از خلاف سنی‌مان، من و خواهرم همیشه به هم نزدیک بودیم و به نظرم می‌رسید دیدن دوباره من بهشدت او را هیجان‌زده کرده باشد؛ طوری که برای لحظاتی جز خنده‌های عصبی هیچ کار دیگری نکرد، اما وقتی پدرم درباره اوزاکا و دانشگاهش پرسید، تا حدی آرام گرفت و با جملاتی کوتاه و مختصر پاسخ پدر را داد. در عوض او بود که از من تعدادی سوال کرد. اما مثل اینکه نگران باشد سؤال‌هایش خام‌دستانه و بی‌ربط باشند، در طرح آن‌ها تا حدی خود را کنترل می‌کرد. با این حال چیزی نگذشت که میزان سکوت میان ما از زمان پیش از آمدن کیکوکو هم بیشتر شد. بعد، پدرم از جایش بلند شد و گفت: «من باید شام را آماده کنم. لطفا من را ببخش که با گفتن این مسائل حوصله‌ات را سر بردم. کیکوکو پیشت می‌مونه تا باهم صحبت کنین.»

وقتی پدرم از اتاق را ترک کرد، حس آرامشی آشکار در رفتار خواهرم نمودار شد. ظرف دقیقه بعد آزادانه درباره دوستانش در اوزاکا و کلاس‌های دانشگاهش با من صحبت کرد. بعد، ناگهان تصمیم گرفت که برای قدم زدن به باغ برویم و خودش به سرعت به سمت بالکن به راه افتاد. ما صندل‌های حصیری را که در کنار نرده‌های بالکن رها شده بودند، پوشیدیم و به باغ قدم گذاشتیم. دیگر از روشنایی روز خبری نبود.

کیکوکو در حالی که سیگاری آتش می‌زد، گفت: «تیمساعتی هست که دارم بال‌بال می‌زنم تا یک سیگار بکشم.»

- «خب پس چرا سیگار نکشیدی؟»

با اطواری خاص با نگاه به سمت خانه اشاره‌ای کرد و بعد با حالتی شیطنت‌آمیز بوزخند زد.

گفتم: «اوه، می‌فهمم.»

- «چی فکر کردی؟ حالا دیگه دوست‌پسر هم دارم.»

- «اوه، واقعا؟»

- «فقط مسئله اینه که دارم فکر می‌کنم چی کار کنم. هنوز نتونستم ذهنم را سر و سامان بدم.»

- «کاملا قابل درکه.»

- «می‌دونی؟ او داره برنامه‌هاش را مرتب می‌کنه که به بره به آمریکا. می‌خواد که من هم به محض اینکه درسم تمام شد، بهش ملحق بشم.»

- «می‌فهمم، اما تو هم می‌خوای بری به آمریکا؟»

کیکوکو در حالی که انگشت شستش را در مقابل صورت من تکان می‌داد، گفت: «اگر بریم به آمریکا، قصد داریم مثل این مسافرهایی زندگی کنیم که دائم کنار جاده ایستادن و انگشت شستشون را گرفتن بالا تا یک ماشین سوارشون کنه. می‌گن این کار خطرناکه. ولی من در اوزاکا این کار را کردم و هیچ مشکلی هم پیش نیامده.»

- «متوجهم... پس چه چیزی هست که در مورد‌ش نامطمئنی؟»

ما در مسیر باریکی که از میان بوته‌های باغ عبور می‌کرد و به چاه قدیمی می‌رسید، قدم می‌زدیم و همچنان که راه می‌رفتیم، کیکوکو اصراری خاص بر یک زدن‌های نمایشی به سیگارش داشت. عملی که در ذهن من بیش از حد لزوم تئاتری به نظر می‌رسید.

- «خب، راستش من حالا دیگه دوستان زیادی در اوزاکا دارم. من اونجا را دوست دارم. مطمئن نیستم که بخوام همه اون‌ها را پشت سرم رها کنم و برم. اما دوست پسرم، سونچی، را هم خیلی دوست دارم، اما مطمئن نیستم که بخوام مدت زمان زیادی را با او بگذرونم. متوجه منظورم هستی؟»

- «اوه، کاملا متوجهم.»

دوباره پوزخندی بر چهره‌اش نقش بست و جست و خیز کنان از من فاصله گرفت تا به چاه رسید. در حالی که قدم‌زنان به سمتش می‌رفتم، گفت: «بابت میاد چطور همیشه فریاد می‌زدی که این چاه جن‌زده‌اس؟»

- «آره، یادم میاد.»

خود من، نگاه‌هایمان به گوشه‌ای دوخته شد.

گفت: «مامان همیشه به من می‌گفت اون کسی را که تو اون شب در باغ دیدی و ترسیدی، همون پیرزن مغازه سبزی‌فروشی محله بوده، اما من هیچ‌وقت حرفش را باور نکردم و به همین خاطر هرگز تنها به این قسمت از باغ نمی‌امدم.»

- «مامان همیشه به من هم همین را می‌گفت. حتی یک‌بار به من گفت که پیرزن رسما اعتراف کرده که اون روحی که من اینجا دیدم، خودش بوده. ظاهرا گفته بوده که تو نوسنه به مسیر ورودی مناسب نیست کنه و بیاد داخل. من همیشه با خودم تصور می‌کنم که حتی اگر اون پیرزن می‌تونسته، باید با چه مشقت و بدبختی خودش را از دیوار بالا می‌کشیده تا وارد باغ بشه.»

کیکوکو دوباره نیشخندی زد. بعد به دیواره چاه تکیه داد و اطراف باغ را از نظر گذراند.

با صدایی که دیگر لحنش تعبیر کرده بود، گفت: «می‌دونی، مامان حقیقتا همه‌چی‌رو بهش گفته بود. اون ماجراها سرزنش نکرد؛ من همچنان ساکت بودم. کیکوکو ادامه داد: «او مثل همیشه به من گفت که چقدر در تربیت من دقت به خرج دادن و به همین خاطره که من این‌قدر خوبم.» دوباره به من نگاه کرد و همان لبخند شیطنت‌آمیز به چهره‌اش برگشت. گفت: «ای مامان طفلکی!»

- «آره، واقعا، مامان طفلکی.»

- «تو می‌خوای برگردی به کالیفرنیا؟»

- «نمی‌دونم. باید ببینم چی پیش میاد.»

- «چه بلایی سر اون دختره امد؟ اسمش چی بود؟ ویکی؟»

گفتم: «همه‌چی تمام شد. حالا دیگه چیزی برای من در کالیفرنیا وجود نداره.»

- «تو فکر می‌کنی من باید برم اونجا؟»

در حالی که به سمت خانه نگاه می‌کردم، گفتم: «چرا که نه؟ البته من نمی‌تونم دقیق بهت بگم، ولی احتمال داره خیلی هم از اونجا خوشت بیاد. ببین، شاید بهتر باشه که دیگه بریم داخل خانه. ممکنه باعث بارانی پختن شام نیاز به کمک داشته باشه.»

اما خواهرم این بار سرش را داخل چاه فرو برده بود و به داخل آن نگاه می‌کرد. گفت: «من که هیچ روحی نمی‌بینم.» وقتی حرف می‌زد، صدایش در حفره چاه پژواکی عجیب پیدا می‌کرد.

- «بابا خیلی به‌خاطر ورشکست شدن شرکت نزاراحته؟»

گفت: «همی‌دونم. نمیشه هیچ‌وقت بابا را بدا دراره این‌طور مسائل صحبت کرد.» بعد ناگهان سرش را داخل چاه بیرون آورد، راست ایستاد، به من نگاه کرد و گفت: «فرباد وانتابه بره پیه تو چیزی گفته؟ چی گفته؟»

- «شنیدم که گفت وانتابه خودکشی کرده.»

- «خب، چیزی که تو شنیدی همه ماجرا نیست. وانتابه بقیه اعضای خانواده را هم با خودش کشته. همسرش و دو دختر کوچکش.»

- «واو، راست میگی؟»

- «فکرش رابکن! اون دو دختر زیبای کوچولو. ظاهرا وانتابه وقتی همه اعضای خانواده خواب بودن، شیر گاز را باز کرده و بعد هم با چاقوی قصابی شکم خودش را پاره کرده.»

- «آره، بابا پیش از آمدن تو داشت برای من می‌گفت که وانتابه چقدر آدم باشرافت و اصیلی بوده.»

خواهرم در حالی که بار دیگر سرش را به داخل چاه فرو می‌برد گفت: «اهتنی مریض!»

- «هراف باش! ممکنه بیفتی پایین.»

دوباره گفت: «من که هیچ روحی اینجا نمی‌بینم. تو تمام این مدت به من دروغ گفتی.»

- «اما من که نگفتم اون روح داخل چاه زندگی می‌کنه.»

- «پس کجاست؟»

هر دو بار دیگر به میان درختان و بوته‌ها خیره شدیم. نوری کم‌رنگ و تار فضای باغ را اشغال کرده بود. بالاخره من به فضایی خالی در ده باردی محلی که ایستاده بودیم، اشاره کردم و گفتم: «همون جا دیدمش. درست همون‌جا.»

لحظاتی هر دو به آن نقطه خیره شدیم.

- «چه شکلی بود؟»

- «تونستم خیلی خوب ببینمش. هوا تاریک بود.»

- «اما باید به چیزی دیده باشی که اون حال را پیدا کرده بودی.»

- «یک زن پیر بود که درست همون جا ایستاده بود و مستقیم به من نگاه می‌کرد.»

مثل اینکه هیپنوتیزم شده باشیم، هر دو بار دیگر نگاهمان را به آن فضای خالی دوختیم.

گفتم: «اون زن یه کیمونوی سفید به تن داشت. بخشی از موهاش باز شده بودن و کمی اطراف صورتش را گرفته بودن.»

کیکوکو آرنجش را به بازوی من فشرد. گفت: «آه، ساکت باش. دوباره داری سعی می‌کنی من را بترسونی.» باقی‌مانده سیگارش را زیر پایش له کرد و لحظاتی گیج و حیران به آن نگاه کرد. بعد، با پایش چند شاخه سوزنی‌شکل کاج را جابه‌جا کرد و روی فیلتر سیگار را پوشاند و بار دیگر طرح همان نیشخند بر لبانش آشکار شد و گفت: «بیا بریم ببینیم شام آماده شده یا نه.»

پدر در آشپزخانه بود. نگاهی سریع به ما انداخت و بعد دوباره مشغول کار خودش شد.

بیشتری از خودم نشان می‌دادم.»

این‌بار من خندیدم. او به نگاه کردن به کشتی جنگی اش ادامه داد. مثل این بود که با نگاه کردن به آن در افکاری عمیق غرق شده باشد. بعد، نگاهش را بار دیگر به من دوخت و گفت: «قصد نداشتم این رابهت بگم، اما شاید بهتر باشه این کار را بکنم. من فکر می‌کنم که مرگ مادر تو بر اساس تصادف نبوده. او نگرانی‌های زیادی داشت و همین طور ناامیدی‌های زیادی.»

این‌بار هر دو با هم به کشتی جنگی پلاستیکی خیره شدیم. بعد از وقفه‌ای طولانی بالاخره به حرف آمدم و گفتم: «مطمئنا مامان انتظار نداشت که من برای همیشه در این خانه بمونم.»

گفت: «مشخصا تو نمی‌تونی این را درک کنی. تو نمی‌تونی بفهمی که این مسائل برای بعضی پدر و مادرها از دردهنده هستن. اون‌ها نه تنها باید بچه‌هاشون را از دست بدن، بلکه باید اون‌ها را توسط چیزهایی از دست بدن که هیچ درکی از اون‌ها ندارن.» و در همان حال که کشتی را در میان انگشتانش می‌چرخاند، ادامه داد: «این توپ‌های جنگی اینجا می‌تونستن بهتر چسب بخورن. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

- «شاید. اما به نظرم وضعیتش خوبه.»

- «در دوران جنگ مدتی در یک کشتی جنگی خدمت می‌کردم که دقیقا همین شکل بود. اما آرزوی من این بود که به نیروی هوایی ملحق بشم. این‌طور تصور می‌کردم که اگر یک کشتی تحت حمله دشمن قرار بگیره، تنها کاری که می‌تونی انجام بدی، اینه که آن‌قدر در آب بجنگی تا راه نجاتی باز بشه؛ اما در جنگ با هواپیما- خب- همیشه یک سلاح نهایی وجود داره.» بعد ماکت کشتی را به روی میز جلو برگرداند و ادامه داد: «فکر نمی‌کنم تو به جنگ باور داشته باشی.»

- «نه چندان.»

نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت: «شام دیگه باید آماده شده باشه. باید گرسنه باشی.»

شام در اتاق نیمه‌تاریک کنار آشپزخانه چشم‌انتظارمان بود. تنها منبع نور فانوس بزرگی بود که بالای میز آویخته شده بود و بقیه فضای اتاق در تاریکی سایه‌ها فرورفته بود. پیش از خوردن غذا هر سه نفر به هم تعظیم کردیم.

در طول مدت صرف شام مکالمه کمی میان ما اتفاق می‌افتاد. وقتی اظهارنظرهای مؤدبانه‌ای درباره غذا کردم، کیکوکو کمی خندید. به نظر می‌رسید آن حالت عصبی که در ابتدای ورود به خانه داشت، دوباره بر او غلبه کرده.

پدر چند دقیقه‌ای در سکوت بود، اما بالاخره لب باز کرد و گفت: «بر گشتن به ژاپن باید حس غریبی برای تو داشته باشه.»

- «بله، کمی عجیبه.»

- «شاید به خاطر این باشه که از ترک کردن آمریکا پشیمانی.»

- «تا حدی، ولی نه زیاد. من چیز زیادی پشت سرم باقی نگذاشتم. فقط چند اتاق خالی.»

- «می‌فهمم.»

به منظره مبرز و اطراف نگاه کردم. چهره پدرم زیر روشنایی نیمه‌کاره فانوس حالتی سنگی و مهیب پیدا کرده بود. ما در سکوت به خوردن غذا ادامه دادیم.

لحظاتی بعد نگاه سرگردانم از قاب عکسی در گوشه اتاق عبور کرد و دوباره به میز معطوف شد. لحظه‌ای بی‌توجه به خوردن مشغول شدم، اما ناگهان دست‌هایم بی‌حرکت ماندند. پدر و خواهرم مسئله را متوجه نشدند و نگاهشان به من دوخته شد. سرک کشیدم تا از روی شانه پدرم تصویری را که لحظه‌ای قبل در میان سایه‌های آن سوی اتاق دیده بودم، دوباره ببینم. پرسیدم: «اون کیه؟ کسی که در عکس گوشه اتاقه؟»

پدرم در حالی که رو بر گردانده بود و سعی می‌کرد مسیر نگاه من را دنبال کند، گفت: «کدام عکس؟»

- «عکس پایینی. همون پیرزن با کیمونوی سفید.»

پدرم چوب‌های غذاخوری‌اش را روی میز گذاشت و ابتدا به با صدایی سخت و بی‌انعطاف گفت: «عکس مادرته. نمی‌تونی مادر خودت را به خاطر بیاری؟»

- «مامان؟ می‌دونین آخه اونجا تاریکه، نمی‌تونم عکس را واضح ببینم.»

لحظاتی هیچ‌کس چیزی نگفت. بعد، کیکوکو از جایش بلند شد، قاب عکس را از روی دیوار برداشت و دوباره پشت میز برگشت و قاب عکس را به دست من داد.

گفتم: «خیلی پیره. اون زن را من نظر میاد.»

پدرم گفت: «این عکس را مدتی کوتاه پیش از مرگش گرفتن.»

دوباره گفتم: «اونجا تاریک بود. نتونستم عکس را درست ببینم.»

سرم را که بالا آوردم، دست پدرم را دیدم که پیش آمده بود تا قاب عکس را از من بگیرد. با دقت به آن نگاه کرد و بعد، قاب عکس را به سمت کیکوکو گرفت. خواهرم مطیعانه از جایش بلند شد و قاب عکس را به روی دیوار برگرداند.

یک ظرف غذای بزرگ روی میز مانده بود که هنوز دروش نرا برداشته نشده بود. وقتی کیکوکو دوباره پشت میز نشست، پدرم دستش را پیش آورد و درپوش آن ظرف را برداشت. ابری از بخار از داخل ظرف بلند شد و به سمت فانوس رفت. پدرم ظقو غذا را کمی به سمت من سُراند و گفت: «باید گرسنه باشی.» نیمی از صورتش دوران تاریکی قرار گرفته بود.

چوب‌های غذاخوری‌ام را پیش بردم و گفتم: «ممنونم.» هنوز از داخل ظرف بخار بلند می‌شد و نمی‌توانستم محتویاتش را درست ببینم. به همین دلیل پرسیدم: «چی هست؟»

- «ماهی.»

- «بوش که خیلی خوبه.»

در مدتی مایع سوپ مانندی که داخل ظرف بود، تکه‌های گوشت ماهی را که تقریبا به صورت کوفته درآمده بودند، می‌دیدم. یک تکه از آن‌ها را برداشتم و در کاسه‌ام گذاشتم.

- «راحت باش. غذا زیاده.»

یک تکه دیگر هم برداشتم و گفتم: «ممنونم.» بعد، ظرف را مقابل پدرم گذاشتم و در همان حال که چند تکه ماهی برداشت و داخل کاسه‌اش انداخت، به او نگاه می‌کردم. لحظاتی پس از آن دیگر هر دو به کیکوکو نگاه می‌کردیم که همان کار را انجام می‌داد.

پدرم آهسته تعظیمی کرد و بار دیگر گفت: «باید گرسنه باشین.» و تکه‌ای ماهی از داخل کاسه‌اش برداشت و در دهان گذاشت و مشغول جویدن شد. من هم یک تکه ماهی انتخاب کردم و در دهان گذاشتم. گوشتش لطیف بود و طعمش به مذاقم سازگار بود.

گفتم: «خیلی طعمش خوبه. چی هست؟»

- «فقط ماهی.»

- «خیلی خوبه.»

هر سه در سکوت غذا خوردیم. چند دقیقه‌ای به همین شکل سپری شد.

- «بار هم می‌خوای؟»

- «برای همه به اندازه کافی هست؟»

پدرم گفت: «برای همه‌شون به اندازه کافی هست.» و در همان حال بار دیگر در ظرف را برداشت و دوباره ابر بخار از داخل آن بلند شد. هر سه خود را جلو کشیدیم و برای خودمان ماهی برداشتیم.

رو به پدرم کردم و گفتم: «بفرمایید. این تکه آخر را شما بردارید.»

- «ممنونم.»

وقتی غذایمان را خوردیم، پدرم بدنش را کش و قوسی داد و با حسی از رضایت خمیازه‌ای کشید و گفت: «کیکوکو اطفلا یک قوری چای آماده کن.»

خواهرم کمی به او نگاه کرد و بعد، بی‌آنکه چیزی بگوید، از اتاق خارج شد. پدرم از جایش بلند شد.

گفت: «بیا بریم در اتاق دیگه کمی استراحت کنیم. اینجا خیلی گرمه.»

من هم از جایم بلند شدم و همراه با او به اتاق نشیمن برگشتم. پنجره‌های کشویی اتاق باز مانده بودند و نسیمی ملایم از سمت باغ به داخل می‌وزید. مدتی در سکوت همان جا نشستیم.

بالاخره من بودم که سکوت را شکستم و گفتم: «بابا؟»

- «بله.»

- «کیکوکو به من گفت که وانتابه همه اعضای خانواده‌اش را همراه با خودش کشته.»

پدرم نگاهش را به پایین دوخت و با حرکت سر قسمه‌ام را تأیید کرد. به نظر می‌رسید که برای لحظاتی در افکار عمیق خودش غرق شده است. بعد گفت: «وانتابه خیلی خودش را وقف کار کرده بود. وقتی شرکت از هم پاشید، ضربه بزرگی به او وارد شد. احساس می‌کنم قضاوت کردن او از ارزشش کم می‌کنه.»

- «شما فکر می‌کنید کاری که او انجام داده، یک اشتباه بوده؟»

- «خب معلومه، تو فکر دیگه‌ای می‌کنی؟»

- «نه، نه. مشخصه که نه.»

- «در زندگی چیزهای دیگه‌ای هم غیر از کار وجود داره.»

- «بله.»

دوباره سکوت میانمان برقرار شد. از باغ صدای جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید. به خلأ تاریک آن سوی پنجره نگاه کردم. تصویر جاه در تاریکی گم شده بود و دیگر نمی‌شد آن را دید. پدر پرسید: «حالا فکر می‌کنی چه کار کنی؟ مدتی دیگه در ژاپن می‌مونی؟»

- «راستش خیلی در این مورد فکر نکردم.»

- «اگر دلت بخواد اینجا بمونی، منظورم در اینجا و داخل این خانه‌اس، باید بگم قدمت روی چشم و خیلی خوش آمدی. همین البته اگر مشکلی نداشته باشی که با یک پیرمرد زندگی کنی.»

- «ممنونم. باید در مورد‌ش فکر کنم.»

بار دیگر به تاریکی آن سوی پنجره خیره شدم.

پدر گفت: «بله، معلومه. این خانه دیگه حالا خیلی دلگیره. مطمئنا شک نداری که بعد از مدت کوتاهی می‌خوای برگردی به آمریکا.»

- «شاید. هنوز خودم نمی‌دونم.»

- «بدون شک همین کار را می‌کنی.»

برای لحظاتی سرش را پایین انداخت و به نظر می‌رسید که به پشت دستش خیره شده است. بعد، سرش را بالا آورد و آهی کشید.

گفت: «کیکوکو بهار دیگه درسش را تمام می‌کنه. بعد شاید بخواد برگرده به خانه‌اش. او دختر خوبیه.»

- «شاید این کار را بکنه.»

- «بعد همه‌چیز بهتر می‌شه.»

- «بله، مطمئنا همین‌طور می‌شه.»

دوباره در سکوت فرو رفتیم و در انتظار ماندیم تا کیکوکو چای بیاورد.

داستانک

عشق فیلم یا دو فیلم با یک بلیط

محمدناز کلامی هاوی

یدا... از اقاش کتک بدی خورد.

ـ نرو سینما! نباید بری سینما. سینما آدم را بدبخت می‌کند. از بچگی برو دنبال کار و زندگی. زندگی یدا... فیلم بود. همه‌اش می‌رفت سینما فیلم می‌دید. صدای آدم‌های فیلم تو سرش بود. حرف اونا تو گوشش می‌پیچید.

یدا... می‌رفت سینما. صبح می‌رفت توی سالن سینما تا ساتاس آخر می‌نشست. فیلم را بار‌ها و بارها می‌دید. بعضی وقتا باز فردا صبح می‌رفت به دیدن تئاتر همون فیلم.

هنوز همه جمله‌ها را حفظ نکرده بود. بعضی فیلم‌ها سکانس‌های متعددی داشتند. چاره‌ای نبود. سینما تازه از دوران صامت درآمده بود و آدم‌های فیلم، خیلی حرف می‌زدند.

ـ حرفاشون خیلی بامعنیه. مثل حرفای ماها نیست.

آخرین‌بار کتک مفصلی خورد. در عوض از یاد درنیامد و صبح زود از خانه خارج شد. دیشب تا نصب شب در اطاق او کتک کاری بود، ولی مهم نیست. چون او یک آدم فیلم بود. یک قهرمان.

رفت «ارگ». فیلم موردنظر «ریو براوو» بود. شب قبلش اون فیلم را دوبار دیده بود. یدا... یوزده سالش بود، ولی سینما به او شکوه بخشیده بود. ورودش به هر مکانی، یک بخش از فیلمی بود که او در سرش بازی می‌کرد. با تخیلش می‌ساخت.

پدرش فکر کرد یدا... از خانه فرار کرده. پدر یدا... تخیل بیچاره‌کننده‌ای داشت که به پسرش به ارث رسیده بود. به همه خانه‌های فامیل سر زد. یدا... نبود. فامیل هم دستپاچه همراه او به مغصه‌های بعدی می‌رفتند. یدا... آب شده بود به زمین فرورفته بود... او در ظلمات سینما نشسته بود و دنیا دنبالش می‌گشتند. مردان مصمم بر اسب‌های کوه‌پیکر جلو رویش می‌تاختند.

برای دل او به هم تیراندازی می‌کردند و در نمای درشت به دور دست‌های بیابان نگاه می‌کردند. آفتاب چشم‌ها را می‌زد. اسب‌ها عرق می‌ریختند، اما یدا... ککش نمی‌گزید. صندلی‌اش فرو می‌رفت.

دنیایی رنگ و تصویر روبه‌رویش جابه‌جا می‌شد و عده‌ای آدم دلواپس در کوچه‌های مشهد دنبالش می‌گشتند: نیست! نیست! نبود. نبود.

نیمروز شد. عصر شد. شب شد.

فامیل حسته و گشنه، دربه‌در و کوچه‌به‌کوچه می‌رفتند و می‌پرسیدند. در دل می‌گفتند «بیچاره بنده خدا!»، «این‌جور اولاد نبودنش بهتره». به حاشیه‌های شهر نزدیک می‌شدند.

ـ شماها بی‌سر خانه‌زندگی‌تان (پدر یدا... بود).

ـ شما چی؟ شما چی کار می‌کنین؟ (صدای فامیل)

ـ منم می‌رم...

نمی‌رفت. می‌خواست بیرون شهر خودش را گم و گور کند.

ـ ممکن است برگشته باشد خانه (با خودش حرف می‌زد پدر یدا...).

مثل دیوانه‌ها به سمت خانه دوید. رفت، رفت، به خانه رسید. یدا... نیامده بود. او در کوچه می‌دوید. تاریک بود. گل بود. زمستان بود. از شهر خارج شد. در بیابان‌ها می‌رفت و برمی‌گشت و دور خودش می‌چرخید.

حالا دیگر یدا... در سینما خوابش برده بود؛ خوابی تاریک و عمیق.

صبح شد. فردا شد. صدای آپارات سینما بلند شد. فیلم پرده را عوض کرده بودند.

یدا... از جایش جنبید: آخ جان! یعنی ممکن است؟! دو فیلم با یک بلیط...

حکایت نوروز پهلوون و نوروز دشتبون

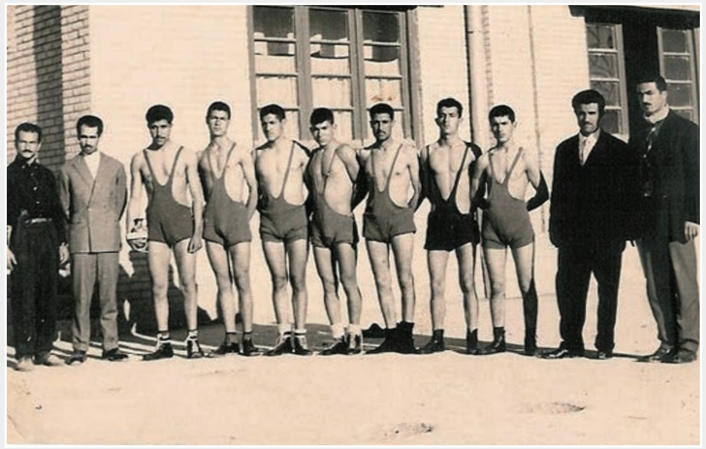

نوروز پهلـــوون دخترش را داد به نوروز دشـــتبون؛ عاقبـــت دشـــتبونی بهتر از عاقبت پهلوونیه.

پهلوون اگر چشم بد دنبالش باشه، یک وقت می‌بینی کار به دست آدم می‌ده. سربند کشتی با غلام قَدَر چاربندم عیب کرد. فلک از م تقاص کشید. بعدم غلام بخش بلند بود، اســـمی شـــد کم‌کم، رفت تـــو دســـتگاه ارباب، بعـــدم رفت شهر، شوفری یاد گرفت، بعدم رفت تو آتیش‌نشانی شوفر دولت شد. حالا چن وخته خط و نشونی ازش نیست.

یکی می‌گه رفته تهـــرون، یکی می‌گه شوفر بیابونی شده.

معلوم نیس. کلاه‌ش بوی قرمه‌ســـبزی می‌داد به قـــول بعضیا. بـــه یک جهت برای منم بد نشد، بهانه شد تا از شهرت پهلوونی بیرون بیـــام. از مو بدترم بوده. بعضیا زانوهاشـــون ســـابیده، نمی‌تونن راه برن... یک مصیب بود، دیب ســـفید حریفـــش نبـــود. گاب رو از زمیـــن ور می‌داشت. اســـب رو می‌برد سر دست، جوال گنـــدم که صد من بـــود، پیش او چیزی نبود. به یک شـــب زانـــو زد. به چشـــمه گیلاس غوطه خـــورده بود... گرده‌اش بست.

زانُلجَم کـــرده بود. فن غریبی داشـــت. به یک دم حریفش رو از ســـر دست می‌زد به دشـــتبون، اعاقبـــت دشـــتبونی بهتر از عاقبت پهلوونیه.

وقت می‌بینی کار به دست آدم می‌ده. سربند کشتی با غلام قَدَر چاربندم عیب کرد. فلک از م تقاص کشید. بعدم غلام بخش بلند بود، اســـمی شـــد کم‌کم، رفت تـــو دســـتگاه ارباب، بعـــدم رفت شهر، شوفری یاد گرفت، بعدم رفت تو آتیش‌نشانی شوفر دولت شد. حالا چن وخته خط و نشونی ازش نیست.

یکی می‌گه رفته تهـــرون، یکی می‌گه شوفر بیابونی شده.

معلوم نیس. کلاه‌ش بوی قرمه‌ســـبزی می‌داد به قـــول بعضیا. بـــه یک جهت برای منم بد نشد، بهانه شد تا از شهرت پهلوونی بیرون بیـــام. از مو بدترم بوده. بعضیا زانوهاشـــون ســـابیده، نمی‌تونن راه برن... یک مصیب بود، دیب ســـفید حریفـــش نبـــود. گاب رو از زمیـــن ور می‌داشت. اســـب رو می‌برد سر دست، جوال گنـــدم که صد من بـــود، پیش او چیزی نبود. به یک شـــب زانـــو زد. به چشـــمه گیلاس غوطه خـــورده بود... گرده‌اش بست.

زانُلجَم کـــرده بود. فن غریبی داشـــت. به

نوروز پهلـــوون دخترش را داد به نوروز دشـــتبون؛ عاقبـــت دشـــتبونی بهتر از عاقبت پهلوونیه.

یک دم حریفش رو از ســـر دست می‌زد به زمین. نورا... داماد حاجی‌مراد رفت سر از فنش دربیاره، فشاری به پشت گردنش داد که خون از لوله دماغـــش زد بیرون. نصبه جونی در برد و زد به چاک.

تو کار پهلوونـــی نون و نوا هســـت، اما عیب و علتم هســـت. یک فـــرج!... بود، رف تو دار و دسته سیدرشید. یاغی شد زد به کوه. دستش به خون بی‌گناه هم آلوده شد. گویا گفتن با پاسگاه سرشاخ بوده. دام چیندن، زدنش به زمین. یک وختی هیشـــکی حریف پنجه دســـتش نبود. پیش قبـــض هر کی رو می‌گرفت، خلاصی نداشـــت. در یان‌بـــاش حریف همه بود...

ای جوونی! علم آبادی رو ورمی‌داشتم. پشت ســـرم خ

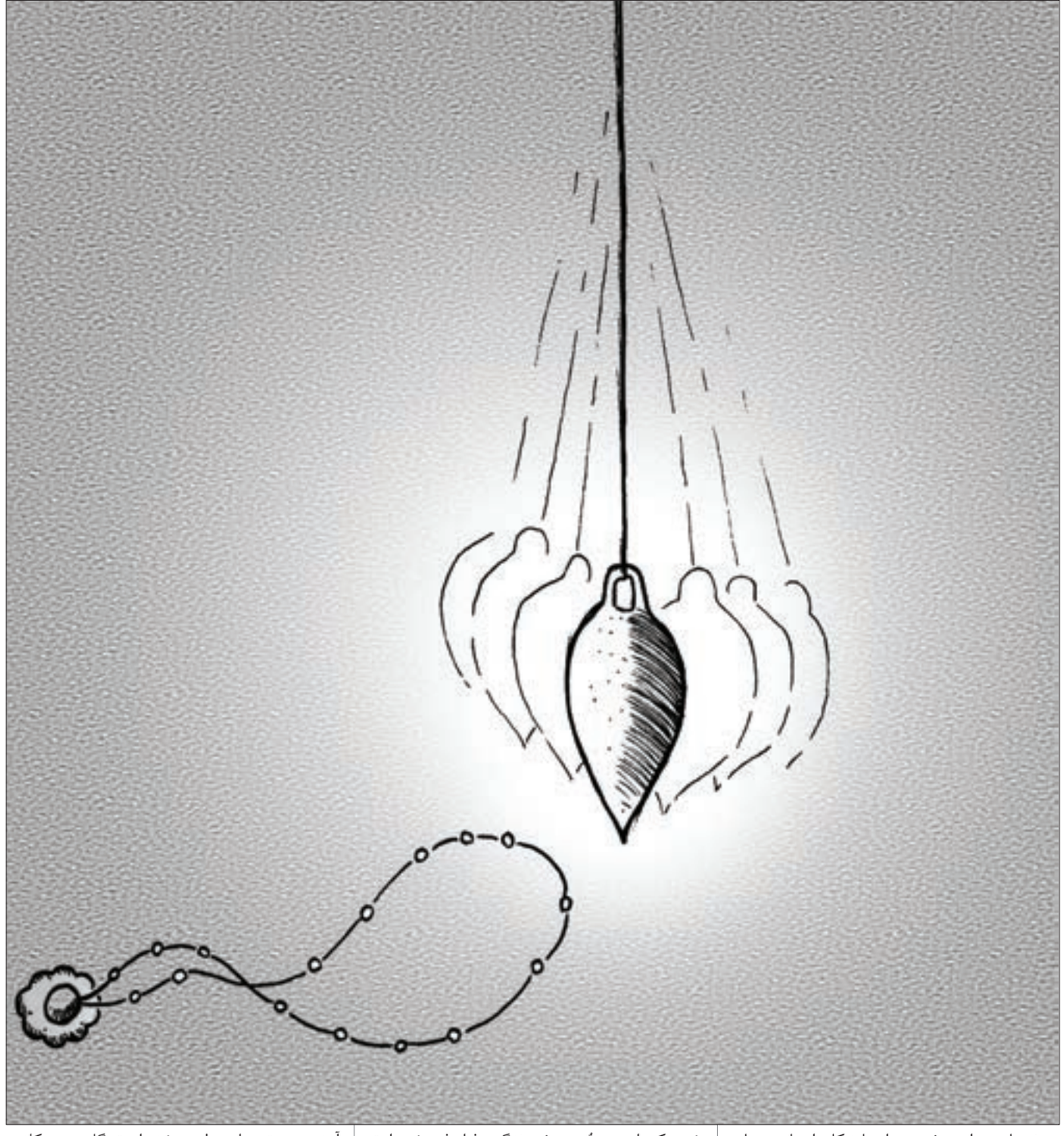

بر مدار شاقول بوعلی

یک داستان، یک نویسنده

مهدی رئیس‌المحدثین

هنگامی که بدن انسان در حال گُر گرفتن است و بر اثر گرمای پیرامونش کلافه است، مغزش هم مختل می‌شود و دیگر حال آن را ندارد تا حواسش را شش‌دانگ جمع کند و به این جمله عمیق شیخ رِند بیندیشد که: «هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد». آمار همیشه به ما گوش‌زد کرده که بیشترین خطا و جرم و جنایت در تاریخ بشر، زمانی رُخ داده که بدن در بالاترین نقطه جوش خود قرار گرفته و به تبع آن اکسیژن کافی به مغز آدمیزاد نرسیده است.

مثل آن شب داغ تابستانی که تمام سلول‌های بدنم عاری از تنفس شده بودند و در آن جمع و با همان دم و دما، ذوب چشم‌هایی شده بودم که غذا خوردن و مسیر نگاهم را نمی‌فهمیدم. در آن تاریکا قبل از اینکه لقمه را چندبار دور دهانم بچرخانم، با همان دهان پُر یک‌هو داد زدم: «شاید من بتونم پیداش کنم.» و در پی سرهای متعجبی که سر سفره به سمتم چرخیدند و طعمه لذیذی که زیر نور گرم فانوس نشخوارش می‌کردم، هرگز سُقلمه محکم پدر را بر پهلویم و صدای لرزانش را بیخ گوشم متوجه نشدم: «هیس... هروقت گفتن خاک‌انداز، خودت رو وسط بینداز.»

آن شب دعوت شده بودیم خانه همکار قدیمی پدرم که تازگی‌ها ترفیع درجه گرفته و رسیده بود به معاونت اداره. برای همین دوستان صمیمی‌اش به همراه خانواده‌شان جمع شده بودند خانه‌اش. روزگار عجیبی است. پدرم دوسالی می‌شد که با سمت کارمند دون‌پایه بازنشسته شده و آمده و نشسته بود کنج خانه و حالا دوستش با همان سن و تحصیلات شده بود معاون اداره. معادلات و محاسبات پیچیده‌ای که هیچ‌گاه از آن سر درنخواهی آورد.

دقیقا قبل از انداختن سفره، برق قطع شد و ظاهرا قرار هم نبود که حالا حالاها وصل شود. کولرها خاموش شده بودند و همان‌طور که سایه‌های روی دیوار، زیر نور فانوس‌های گازی هی کشیده‌تر و وهمناک‌تر نقش می‌بستند، گرمای خانه هم به اوج خود می‌رسید. بی‌شک جوّ تاریکی، کمی خوف و دلهره با خودش به همراه می‌آورد؛ به‌خصوص اگر زن صاحب‌خانه هم برای گرم کردن مجلس شروع کند از سروصداهایی بگوید که نیمه‌شب‌ها در خانه می‌شنود. بعدش دیگر سر سفره از هر سری صدایی درمی‌آمد. مهمان‌ها هر کدام با دادوفریاد شوخی‌ای با صاحب‌خانه می‌کردند و با جیغ‌های کشیده‌شان متلکی می‌پراندند؛ اما وقتی دوباره خانم میزبان برای تأیید حرفش عنوان کرد که دقیقا از همان شبی که از حیاط مدام صدای سوت زدن به گوش می‌رسیده، گردن‌بند طلایش هم گم شده، سکوت نشست توی اتاق نیمه‌تاریک و یک‌هو سرها همه چرخیدند سمت ظلمات حیاط.

شاید در آن لحظه گداخته، درون من بیشتر از دیگران داشت می‌جوشید. آن‌سوتر دختر صاحب‌خانه با هر قاشق غذایی که به دهان می‌گذاشت، با آن مژه‌های کشیده‌اش نگاهی هم به‌سوی من می‌انداخت. شاید چیز مهمی نبود و نباید جدی‌اش می‌گرفتم. مقتضای سن بود و زود هم می‌گذشت، ولی موقع خوبی بود برای خودنمایی. دمای بدنم رسیده بود به اوج خود و هر لحظه ممکن بود که سرریز شود و از طرفی دیگر سکوت هم توی فضای دم‌کرده اتاق، مانند قرمه‌سبزی سر سفره داشت می‌ماسید. همان‌طور که با چشم‌های لوچ زل زده بودم به دختر و داشتم لقمه‌ام را می‌جویدم، بلند گفتم: «شاید من بتونم پیداش کنم.» و پشت سرش سرهایی که از سمت تاریک حیاط چرخیدند سمت من و به تبع آن سقلمه محکمی که اصابت کرد به پهلویم.

در آن دم احساس می‌کردم فقط یک جفت چشم دارد رویم سنگینی می‌کند. واقعا به عواقب حرفی که از دهانم پرید و کاری که می‌خواستم انجام بدهم، کوچک‌ترین فکری هم نکرده بودم. ولی بالاخره باید آن شب می‌فهمیدم که قابل اطمینان است یا نه؟ یک سالی می‌شد که داشتم در خلوت خود و دور از چشم همگان پیوسته آزمایشش می‌کردم و دیگر پنهان‌کاری بس بود. از طرفی دیگر بهترین جا هم همان‌جا بود. فرصتی پیش آمده بود که بتواند میان جمع و به‌صورت واقعی امتحانش را پس بدهد. باید دعایش را به جان همان چشم‌های مژه‌بلندی بکنم که مرا به این کار ترغیب کرد؛ وگرنه من اصلا آدمی نبودم که بخواهم توی جمع جیک بزنم، چه برسد به اینکه بخواهم آن وسط معرکه‌گیری راه بیندازم و خودم را انگشت‌نمای خاص و عام بکنم.

بساط شام که برچیده شد، به اصرار میزبان که آمده بود خودش را تنگ کنار من و پدر چسبانده بود، بساط من پهن شد. با تردید جعبه را از جیبم درآوردم. پدر زیر لب استغفرا...ی گفت و سرش را انداخت پایین. کل بساطی که داشتم همان بود؛ جعبه کوچک چوبی‌ای که بر رویش صورتی با چشمی بزرگ در پیشانی حکاکی شده بود. بسما...ی گفتم و آرام درش را گشودم. شاقول کوچک مسی، با آن نخ سفید قیطانی‌اش بی‌تابانه خوابیده بود. انتهای نخ را گرفتم و آهسته از بسترش کشیدم بیرون و مقابل نگاه هاج‌وواج مهمان‌ها نگهش داشتم.

چند نفری از تاریکی کنج اتاق خزیدند جلوتر و با پوزخند خیره شدند بهش: «این دیگه چیه؟! جادو جنبله؟!»

با آن میزان هُرم گرما و عرقی که کرده بودم، حوصله نداشتم برای کسی توضیح بدهم و درباره‌اش سخنرانی کنم. اصلا به کسی ربطی نداشت که چیست و از کجا آمده بود.

شاقول را لابه‌لای خرت‌وپرت‌های دایی مرحومم از داخل انباری خانه پیدا کرده بودم. آن روزها خدمت سربازی‌ام را مثل گرفتن مدرک دیپلم به‌زور تمام کرده بودم و داشتم برای خودم عاطل‌وباطل می‌گشتم. روزهای اول وقتی که پدر پس از گشت روزانه‌اش در پارک، نزدیک ظهر با روزنامه برمی‌گشت خانه، می‌نشستم پای تلفن و لابه‌لای آگهی‌های ریز و درشت روزنامه و شماره‌های هشت‌رقمی‌اش می‌گشتم دنبال کار. به یک ماه نکشید که مأیوس شدم و کلا انگیزه‌ام را از دست دادم. دیگر نه پای تلفن نشستم و نه لای روزنامه‌ای را گشودم.

همان وقت‌ها بود که راه‌پایم باز شد به زیرزمین خانه و وسایل خاک‌گرفته دایی. با اینکه مادر بعد از فوت دایی آنجا را حسابی گردگیری و مرتب کرده بود و تمام علف‌های بیابانی‌اش را ریخته بود دور، ولی هنوز از لای آجرهایش عطر تُند گیاهان دارویی به مشام می‌رسید و آدم را مدهوش می‌کرد. درون یکی از کارتن‌ها پُر بود از کتاب‌های خطی و قدیمی که آن‌قدر کاغذهایشان فرتوت شده بود که هر آن می‌ترسیدی مبادا با اشاره انگشتانت یکی‌یکی بشکنند و پودر شوند.

میان آن همه کتاب، کتابی بیش از بقیه نظرم را به خودش جلب کرد. صفحات کتاب پُر بود از اشکال و جدول‌های غریبی که میانشان کلمات و عددهای مجهولی خودنمایی می‌کرد. حس کنجکاوی‌ام باعث شد که روزهای بعد آن کتاب همچون اوراد جادویی مدام جذب و درگیرم کند. کتاب نسخه‌ای خطی بود، شاید مربوط به یک قرن پیش. نگارنده سطور در مقدمه خودش را ابوالحسن بهمن‌یار بن‌مرزبان معرفی کرده بود که در احوال پُربار فلسفی‌اش سال‌ها افتخار شاگردی بوعلی‌سینا را داشت. در صفحات بعدتر از وسیله‌ای شاقول‌مانند یاد کرده بود که حکیم با آن به پیشگویی و مداوای بیمارانش می‌پرداخته است. همان‌طور که مابین خط‌های شکسته و ناخوانای صفحه‌ها پیش‌تر می‌رفتم، مشتاق‌تر و حریص‌تر می‌شدم به آن وسیله سحرآمیز و کارکردش.

روزهای بعد شروع کردم به تفتیش لوازم دایی و بعد از اینکه خوب انباری را زیرورو کردم، چشمم خورد به جعبه چوبی خاک‌گرفته و شاقول مسی درونش. انگار که به گنجی گران‌بها دست یافته بودم و سر از پا نمی‌شناختم. طبق رسمی که در صفحات نخست کتاب ذکر شده بود، کاملا با آب و صابون تطهیرش نمودم. سپس نخش را که از فرط چرکی دیگر به سیاهی می‌زد، کندم و به‌اندازه‌ای که قید شده بود، نخ سفید و پاکیزه‌ای به دمش وصل کردم. تا دیروز ردّ دست دایی روی آن باقی مانده بود، ولی از آن‌پس فقط اثر انگشت من، مرا خدا و مالکش می‌کرد. تأکید شده بود تا محیط نگهداری‌اش کاملا آرام و عاری از ناپاکی و اغتشاش باشد؛ چه جایی هم ساکت‌تر و مطمئن‌تر از مکان قبلی‌اش، همان زیرزمین خانه. جعبه را گذاشتم روی همان تاقچه‌ای که زیرش گلیمی انداخته بودم و روزها رویش چهارزانو می‌نشستم به مطالعه.

انتهای نخ شاقول مابین دو انگشت شست و اشاره‌ام همچون افسار حیوانی رام‌شده، آرام و بی‌حرکت قرار گرفته بود. باید خود را از پیرامونم رها می‌کردم و تمرکزم را به‌دست می‌آوردم. گرهی به ابروهایم انداختم و خیره شدم به شاقول و از همه تقاضا کردم تا آرامش و سکوت را رعایت کنند، وگرنه زحماتم بی‌نتیجه می‌ماند و محال بود که به هدف برسم.

روزها به جِد می‌پرداختم به فنّ شاقول‌داری. باید راه‌ورسم هماهنگ شدن با درون خویش را می‌آموختم. یک روز ظهر که پدر از پارک برگشته بود خانه، وقتی دیده بود که من هنوز توی زیرزمین روی کتاب قوز کرده‌ام، برگشته و به مادرم گفته بود: «این هم مث داداش خدابیامرزت خُل‌وچل از کار در اومده. عاطل‌وباطل می‌گرده و به فکر شیره مالوندن سر خلق‌ا...ه. واقعا که بچه حلال‌زاده به دابیش می‌ره.»

چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ اوضاع اقتصادی ناجوری پیش آمده بود. بزرگ‌تر از منَش یا بیکار شده بود یا داشت دنبال کار می‌گشت. دوستان و هم‌خدمتی‌هایم اکثرا هنوز توی خیابان‌ها ولو بودند، ولی حداقل من گوشه خانه سرم گرم کار خودم بود.

سکوتی آزاردهنده در فضای تیره‌وتار و دم‌کرده اتاق جا خوش کرده بود. زیرچشمی دختر صاحب‌خانه را می‌دیدم که گوشه‌ای ایستاده و مثل بقیه چشمانش را دوخته بود به شاقول. شاید در آن لحظه او هم مسحور شاقول شده بود. شاید هم نظیر پدرم با خودش فکر می‌کرد که عجب آدم شیرین‌عقل و فرصت‌طلبی‌ام. شاقول منتظر دستور من آرام آویزان شده بود و داشت انرژی‌های اطراف را جذب می‌کرد. شاقول وسیله‌ای بود کوچک و ساده که ابن‌سینا آن را به آرامی روی بدن بیمار به حرکت درمی‌آورد و هنگامی که می‌رسید به نقطه آسیب‌دیده، همچون یک رادار از خودش عکس‌العمل نشان می‌داد و شروع می‌کرد به تکان خوردن. بدین شکل حکیم راحت‌تر امراض را تشخیص می‌داد و به درمانشان می‌پرداخت. حتی آن را بر روی شکم زنان باردار می‌گرفت و جنسیت نوزادشان را شناسایی می‌کرد. گاهی نیز با آن به پیشگویی می‌نشست و مسائل پنهان را کشف و هویدا می‌کرد. البته این اعمال به این راحتی‌ها میسر نمی‌شد و نیاز به مهارت زیاد و درجات بالای تزکیه نفس داشت.

آن روزها دل بسته بودم به آن وسیله کوچک مسی و احساس می‌کردم که با آن کارهای زیادی از دستم برخواهد آمد و با هزار امید به خلسه رؤیاهایم فرو می‌رفتم و یکی‌یکی آن‌ها را برآورده می‌کردم؛ می‌توانستم بیماران لاعلاج زیادی را مداوا کنم و دوباره به زندگی‌شان برگردانم، یا می‌توانستم گنج‌های مخفی زیادی را بیابم و به ثروت کلانی دست پیدا کنم، حتی می‌توانستم به پیشگویی هواشناسی بپردازم و آب‌وهوای روزهای آینده را دقیق‌تر از اخبار گزارش بدهم. آن‌وقت مردم را می‌دیدم که از گوشه‌وکنار، دور و نزدیک، هجوم می‌آوردند پیشم و عاجزانه التماس می‌کردند تا با شاقول سحرآمیزم گره کوری از زندگی‌شان باز کنم.

«ای شاقول، از تو می‌پرسم: نشانی گردنبند گم‌شده خانم صاحب‌خانه کجاست؟»

شنیدم که چند نفری پوزخند بلندی زدند و چند تن دیگر هم جوابشان را با «هیس» پس دادند. باید تمرکز می‌کردم روی سؤال‌هایی که می‌پرسیدم. می‌دانستم که اگر جواب را از قبل در ذهنم تلقین کنم، شاقول هم سریع فکرم را می‌خواند و همان جواب را به من برمی‌گرداند. بی‌گمان شاقول همان احساسی را پیدا می‌کند که صاحبش دارد. برای همین با حفظ خونسردی سؤال بعدی‌ام را پرسیدم: «ای شاقول، آیا قادر هستم پیدایش کنم؟»

زل زدم به شاقول و منتظر حرکتش ماندم. اگر شاقول به هر کدام پرسش‌هایم جواب منفی می‌داد، باید کار را رها و به زمان دیگری موکولش می‌کردم. زیرچشمی پدرم را می‌پاییدم که گوشه‌ای روی مبل لم داده بود. تاریکا زیاد چهره‌اش را نشان نمی‌داد، ولی حس می‌کردم که دارد سبیلش را با حرص‌وجوش می‌جود و صورتش از فرط گرما و غضب سرخ شده و چه‌بسا فشار خونش هم رسیده بود نزدیک بیست. احتمال می‌داد که همان‌جا وسط مهمانی سکته را بزند و از روی مبل یک‌وری لنگه‌پا شود روی زمین. مطمئنا داشت خودش را بابت بستن همچین نطفه‌ای تف و لعنت می‌کرد. آرزو می‌کرد که ای‌کاش خاجه و عقیم بود یا همان اول زندگی زناشویی لوله‌هایش را مسدود می‌کرد تا هرگز چنین تحفه‌ای پس نمی‌انداخت. تا آن موقع من نه‌تنها در هیچ زمان و مکانی مایه عزت و سربلندی‌اش نشده بودم، بلکه حالا داشتم با میمون‌بازی‌هایم پاک آبرویش را می‌بردم و پیش دوست و همکار مایه شرمساری و سرشکستگی‌اش می‌شدم. آن هم نزدیکان اداره‌اش که از این‌پس سوژه می‌آمد دستشان و تا عمر داشتند برایش دست می‌گرفتند.

روزهای بعد از سربازی‌ام، روزهایی بود سرشار از غرولندهای پدر. یک گوشم را در و گوش دیگرم را دروازه کرده بودم. چه کسی داشت از مسئولیت خانواده و کار و زندگی برایم دم می‌زد؟ خودش از بی‌عرضگی یک‌عمر شده بود دامادسرخانه؛ حتی نتوانسته بود برای زیر پایش ماشین لکنته‌ای دست و پا کند، چه برسد به اینکه خانه و زندگی‌ای به هم برساند. از دست‌وپاچُلفتی، شبیه آدم‌ماشینی نصفروز می‌رفت پشت میز قراضه اداره‌اش قوز می‌کرد و با بی‌حوصلگی ساعت‌ها را می‌شمرد تا زودتر ظهر شود و دوباره با همان سرویس برگردد خانه و تا شب لم دهد پای تلویزیون و هی بلُمباند و شکم بالا بیاورد. از خودم می‌پرسیدم آیا خدا موجوداتی بی‌خاصیت‌تر از کارمندان اداره هم آفریده؟ مخلوقاتی که از فرط ناتوانی فقط قادرند نصف‌روز کار کنند، نه بیشتر؛ آن هم زیر باد خنک کولر و پشت میز با یک‌مشت قلم و کاغذ تا زیاد به خودشان فشار نیاورند و عرقشان درنیاید. حتی از عهده‌شان برنمی‌آید که خودشان به تنهایی بروند سر کار و برگردند خانه؛ باید مثل بچه‌مدرسه‌ای‌های لوس برایشان سرویس بگیری تا خدای‌ناکرده راه را گم نکنند و در مسیر رفت‌وبرگشت توسط بزهکاران جامعه از راه به در نشوند. گاهی حتی اداره برایشان مکانی در شهری دیگر رزرو و بلیتی هم دودستی پیشکششان می‌کند تا چند روزی با خانواده‌هایشان بروند مسافرت و خوش بگذرانند؛ عینهو بچه‌مدرسه‌ای‌های کوچولو که اجازه‌شان را از ولی‌شان می‌گیرند و چند روزی می‌برندشان اردوی تفریحی. برایشان یک‌سری دفترچه و شرکت‌تعاونی درست می‌کنند تا بروند از آنجا خرید مایحتاجشان را انجام بدهند تا یک‌وقت مغازه‌های محل زندگی‌شان کلاه نگذارند سرشان. اداره هم در پایان هر ماه به‌خاطر این‌همه خوش‌خدمتی و کاری که اصلا انجام نمی‌دهند، کلی حقوق و پاداش و مزایا از کیسه بیت‌المال دودستی تقدیمشان کند. این بذل و بخشش‌ها و حمایت‌های همه‌جانبه حتی تاوام‌های ریزودرشت خرید ماشین و مسکن هم پیش می‌رود؛ که البته پدرم از بُزدلی و ترسش جرئت استفاده کردن از آن‌همه شرایط خوب را هم نداشت. کلا در طول عمر پُربارش تمام سعی‌اش را می‌کرد تا آب توی دلش تکان نخورد. حالا فکر کنید همچین بشری بشود پدرت و شروع کند از مسیر پُرپیچ‌وخم زندگی و فرازوفرودش برایت سخنرانی کردن و رگ گردن نشان دادن.

شاقول افتاده بود به نوسان و داشت به جلو و عقب حرکت می‌کرد؛ یعنی جوابش مثبت بود و این نشانه خوبی بود. برای همین فورا سؤال بعدی را ازش پرسیدم: «ای شاقول، آیا اجازه دارم پیدایش کنم؟»

بوعلی‌سینا می‌گفت: «پاسخ تمامی سؤالات در وجود خود ماست. اگر انسان بتواند انرژی‌های منفی زمینی را دور و هیولای درونی خود را ساکت نماید، آن‌گاه با جذب انرژی‌های مثبت کیهانی به پاسخ‌های صحیح دست خواهد یافت.»

شب‌های گرم تابستان، هنگامی که روی پشت‌بام در رختخوابم دراز می‌کشیدم، شاقول را می‌گرفتم روی سینه‌ام و ازش می‌خواستم تا تمام انرژی‌های منفی روز را از بدنم خارج کند. همان‌طور که زل می‌زدم به قرص ماه، شگفتا که می‌دیدم شاقول دارد در جهت خلاف عقربه‌های ساعت هی می‌چرخد و می‌چرخد. بعد از دقایقی با احساس سبکی و آرامشی که پیدا می‌کردم، لابه‌لای صدای منظم جیرجیرک با ذکر پی‌درپی صلوات پلک‌های سنگینم را با آسودگی می‌گذاشتم روی هم. سحر که برمی‌خاستم و تجدید وضو می‌کردم و همان گوشه پشت‌بام دو رکعت نمازم را می‌خواندم، از نو شاقول را می‌شستم و در بسترم دراز می‌کشیدم و آویزانش می‌کردم روی سینه‌ام. این بار ازش می‌خواستم تا تمام انرژی‌های مثبت آسمانی را سرازیر کند درونم. آن لحظه‌ای که چشمانم داشت به سپیدی فلق روشن می‌گشت، شاقول آهسته در جهت عقربه‌های ساعت شروع می‌کرد به چرخ خوردن و چرخ خوردن تا اینکه با روشنایی صبح دوباره با حالی خوش به خواب عمیقی فرو می‌رفتم.

شاقول مُدام به عقب و جلو در حرکت بود؛ این‌بار هم پاسخش مثبت بود. حسابی داشت از خودش انرژی نشان می‌داد. خم شدم رویش و سؤال بعدی را ازش پرسیدم: «ای شاقول، آیا آمادگی دارم پیدایش کنم؟»

در برگی از کتاب، ابوالحسن بهمن‌یار ذکر کرده بود که روزی در محضر استاد به ملاقات مریضی رفته بودند و حکیم ضمن معاینه بیمار با شاقول، برگشته و آهسته به وی گفته بود: «برای فن شاقول‌داری باید از هر دو طرف نیمکره مغزت استفاده کنی. طرح مسئله مربوط به قسمت چپ نیمکره مغزت است که باورهای منطقی را می‌پرورانند، سپس ضمن حفظ آرامش و تمرکز، از قسمت راست نیمکره مغزت که بخش الهامات درونی است یاری می‌جویی. آن‌گاه با ادراک مستقیم ضمیرت، به پاسخ صحیح دست خواهی یافت.»

مادر نگرانم بود. وقتی می‌دید غروب‌ها شاقول به دست، پای حوض آب نشسته‌ام و چشم دوخته‌ام به کاج بلند بالای سرم، می‌آمد و می‌نشست کنارم و از دایی خدابیامرزم خاطره تعریف می‌کرد. ماه‌های اول سربازی‌ام بود که خبر رسید دایی مرده. ظاهرا یک روز سحر برخاسته و عبا را انداخته روی دوشش و لِخ‌لِخ‌کنان آمده سر حوض وضو گرفته و برگشته توی همان زیرزمین نمازش را خوانده و آرام دراز کشیده و نفس‌های آخرش را به‌سختی کشیده و شش‌هایش را از عطر علف‌های بیابانی پر کرده و جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود. دایی‌ام در زمانه خودش مرد عجیبی بود. فرزند ارشد خانواده بود، ولی مادربزرگ هرگز نتوانست با هیچ ترفند و زبانی نرمش کند و برایش زنی اختیار کند. هنگامی که مادربزرگ مُرد، دایی توی همان طبقه پایین و زیرزمین خانه به زندگی درویشی‌اش ادامه داد، با همان کتاب‌های عهد بوق و علف‌های خشک بیابانی‌اش. کلکسیونی از جامه‌های سفید داشت، اکثرا هم گشاد و خنک. فرق نمی‌کرد تابستان باشد یا زمستان، همیشه آن‌ها را می‌پوشید. سیاهیِ موهای بلند و مجعدش از پشت روی سپیدی لباسش بیشتر توی چشم می‌زد. با کسی رفت‌وآمد نداشت، نه دوستی و نه قوم‌وخویشی. گاهی که مادر بشقابی غذا می‌کشید و می‌داد دستم تا ببرم برایش، وقتی در زیرزمین را می‌زدم و می‌آمد دم در، چنان عطَر گیاهان دارویی می‌زد توی دماغم که در لحظه حسّ بیماری را پیدا می‌کردم که برای معالجه آمده و دست‌به‌دامن طبیب شده است. گاهی سروکله‌ی غریبه‌هایی پیدا می‌شد که برای مُداوا می‌آمدند دم در و سراغ درویش را می‌گرفتند. ما هم هدایتشان می‌کردیم زیرزمینِ گوشه حیاط. مادر می‌گفت که خیلی‌ها از دستش شفا دیده بودند، ولی چون دایی عُزلت‌نشین بود و مردم به‌دور، زیاد خودش را جایی آفتابی نمی‌کرد تا انگشت‌نما بشود.

باز هم پاسخ مثبت. داشتم از شاقول انرژی می‌گرفتم. شاید هم جَوگیر شده بودم. در آن سکوت سرد، تمام صورتم خیس عرق شده بود و چک‌چک می‌چکید روی قالی. خوب مجلس را گرفته بودم دستم. خیلی دوست داشتم آن لحظه بفهمم دختر میزبان در موردم چه فکری می‌کند. تا آنجایش را که عالی مجلس‌گرمی کرده و خودم را نشان داده بودم، منتها نمی‌توانستم سرم را بلند کنم و به گوشه اتاق نظر بیندازم. باید ذهنم را متمرکز نگه می‌داشتم و درگیر اطراف نمی‌کردمش. نفسی کشیدم و سؤال اصلی‌ام را پرسیدم: «ای شاقول، از تو می‌خواهم تا جهت گردن‌بند گم‌شده را به من نشان بدهی.»

بارها این آزمایش را در خانه انجام داده بودم. می‌رفتم کُنج زیرزمین رو به دیوار می‌ایستادم و آن‌وقت سکه را پرت می‌کردم پشت سرم. بعد برمی‌گشتم و با شاقول شروع می‌کردم به تجسس. اوایل مدام ناامید می‌شدم و سرخورده و خسته از جست‌وجو، کار را رها می‌کردم، ولی بعدها که با شاقول ایاغ‌تر شدم، راحت‌تر می‌توانستم به تفحصم بپردازم. حتی سکه‌های قبلی هم که گم‌وگور شده بود، همگی یکی‌یکی به لطف شاقول از گوشه‌وکنار زیرزمین یافت شد.

مهمان‌ها در تاریکی و گرمای شب تابستان با پوزخندی ماسیده به لب، خیره شده بودند به شاقولی که مثال پاندول ساعت مُدام در نوسان بود و با کلافگی و خُلق‌تنگ نمایش من را تحمل می‌کردند. شاقول با حرکاتش گوشه‌ای را نشانم می‌داد. سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم و دستپاچه عمل نکنم. جهت شاقول را محاسبه و آهسته از جایم حرکت کردم. می‌دانستم که شاقول فراتر از ذهن منطقی همه ما کاوش می‌کند. هدفی را که ما دنبالش می‌کنیم، امواجی را از خود ساطع می‌کند که قابل رؤیت نیستند، اما شاقول به‌درستی آن‌ها را جذب و ما را به سمتش هدایت می‌کند.

حالا رسیده بودم به راهروِ منتهی به اتاق‌ها که همچون شب بی‌مهتاب تار بود. صاحب‌خانه فانوس را گرفته بود بالای سرم و آهسته در پی‌ام می‌آمد. احساس می‌کردم پشت سرش مهمان‌ها هم سرازیر شده‌اند توی دالان. گاهی جلوِ اتاقی درنگ می‌کردم و با تکرار پرسشم از شاقول، حرکت و جهتش را مطمئن می‌شدم. پشت سرم نیز جمعیت از حرکت باز می‌ایستاد و در ظلمات و گرمای دهلیز آرزو می‌کرد که هرچه زودتر برق بیاید و عاقبت این نمایش سیاه جادوگری بساطش برچیده شود و فضا کمی خنک‌تر و لطیف‌تر شود.

یک آن احساس کردم شاقول میان انگشتانم، سنگین‌تر از قبل دارد تکان می‌خورد. گویی انرژی‌های هدف را در خود ذخیره کرده و حالا به نزدیکش رسیده بود. با جنبش‌های مداوم و بی‌امانش سمت اتاقی را نشان می‌داد که درش همچون غاری سیاه چهارطاق دهان وا کرده بود و من را به‌زور به سمتش می‌کشاند. به ظلمات اتاق پا گذاشتم. حالا من هم همانند شاقول داشتم امواج شیء گم‌شده را به‌خوبی جذب می‌کردم. در آن لحظه حس کردم که من و شاقول یکی شده‌ایم و ذهن هر دومان فقط یک هدف را جست‌وجو می‌کند. نشانه‌ای که در انتها با امواجش ما را به جانب خود می‌کشاند.

خودش بود، درست همان جایی که ایستاده بودم. اصلا باورم نمی‌شد و انتظارش را نداشتم، ولی شاقول جهت را به‌درستی تشخیص داده و حالا تجسسش را با موفقیت به پایان رسانده بود. نشسته بود روی تخت و با مژه‌های بلند زل زده بود به حرکت دیوانه‌وار شاقول در برابر صورتش. کف دستم سرد شده بود و پاهایم می‌لرزیدند؛ مثل اینکه واقعا در آن چله تابستان، پا گذاشته بودم داخل غاری سرد و تاریک. گاهی به شاقول و گاهی به صورت مضطربش نگاه می‌کردم که سایه مژه‌هایش را از شاقول برنمی‌داشت و پلک نمی‌زد. گویی که هیپنوتیزم شده باشد، شبیه مجسمه‌های سنگی چسبیده بود به تختش و تکان نمی‌خورد. همان دَم که سکوت گران حضار را در پس سرم حس می‌کردم، ناگاه زانوهای لرزانم پیش پایش شکستند و همچون گیاه خشک‌شده بیابانی روی خودم خم شدم و با تردید به زیر تخت کله کشیدم.

مهدی رئیس‌المحدثین، متولد ۱۳۵۴ مشهد، از نوجوانی در مغازه دایی‌اش، کتاب فروشیمروّج، که از قدیمی‌ترین کتابفروشی‌های شهر مشهد بود، مشغول به کار شد. سال‌ها در انتشارات‌های مختلف کار کرد و چند دوره نیز در سمت مسئول سالن در نمایشگاه‌های کتاب تهران و مشهد در خدمت ناشران بود. او هم‌اکنون مدیر کتاب‌فروشی هدیه در مشهد است. اولین کتاب وی «کف‌بین» است که مجموعه ۴ داستان به‌هم پیوسته داشت و در سال ۱۳۸۴ در انتشارات «محقق» به چاپ رسید. دومین کتابش «خواب‌نامه» که رمان کوتاه بود، در سال ۱۳۹۰ در انتشارات «افراز» چاپ شد. از وی تاکنون داستان‌هایی در نشریات و سایت‌های مختلف ادبی منتشر شده است. رئیس‌المحدثین رمان تازه‌ای در دست چاپ دارد که بومی است و در همان حال و هوای دو کار قبلی‌اش رخ می‌دهد.